









بسم الله الرحمن الرحیم

شهاب الدین ادیب صابر غفر الله له دانشمندی ماهر وادیبی فاضل وشاعری کامل بوده در عهد دولت سلطان سنجر از ترمذ بمرو آمده واصل او از بخاراست اما در خراسان نشو ونما یافته است معاصر رشید وطواط است ویکدیگر را هجوهای رکیک گفته اند ایراد آن هجویات در این کتاب از حرمت دور نمود وخاقانی معتقد صابر است خلاف وطواط وانوری صابر را مسلم میدارد در شاعری والحق صابر خوش گوشت وسخن اوصاف در دلنشست وبطبایع نزدیکتر از اشعار اقران او بوده

شب آدینه ومن مست وخراب — عاشقی در سر ودر دست شراب

مرا شنبه وآدینه یکی است — که چنین دیده ام از عشق صواب

پیش من شمع ومن از عشق چو شمع — رنج او از آتش ورنج من از آب

صحبت من همه با عشق و نبید   الفت من همه با چنگ و رباب

عاشق و مست و خرابم چکنم   عاشق آن به که بود مست و خراب

خسته عشقم و در دل غم عشق   عاشقم با می و بر کف می ناب

می خورم سرخ تر از چشم خروس   در شبی تیره تر از پر غراب

کرده بر دیده من خواب حرام   عشق آن نرگس آلوده بخواب

هیچ تهدید عذابم نکنند   که مرا عشق و شرابست و شباب

نتوان خورد غم کار جهان   که جهان سایه ابرست و سراب

غم بد اندیش خداوند خورد   جعد شایسته ترا آید بنجراب

صدر عالی شرف آل رسول   قبله و کعبه فضل و آداب

مجد دین عمده اسلام علی   آن پسندیده چو دین در همه باب

کف بخشنده او ابر مطر   لفظ فرخنده او در خوشاب

عاشق خدمت او هر چه قلوب   عاجز منت او هر چه رقاب

ای ترا ابر درم بار لقب   وای ترا بحر گهر بخش خطاب

بی ثناهای تو منسوخ سخن   بی عطاهای تو معزول حساب



خاک را حلم تو فرمود درنگ / باد را جود تو آموخت شتاب

حضرت تست جهان را کعبه / طاق ایوانت فلک را محراب

آفتاب از قبل بخشش تو / زر و گوهر کند از سنگ و تراب

زان برافروخت اثیر آتش تیز / تا کند جان عدو بیتو کباب

آتش خصم تو چون خاکستر / آب بدخواه تو تیره چو خلاب

بر بداندیش تو اقبال و قبول / نتوان بست بزنجیر و طناب

بتکلف نشود چون تو عدوت / نتوان یافت جوانی بخضاب

چه خطر دارد پیش تو عدوت / دیو را نیست خطر پیش شهاب

زحل از غیرت همت تو / ساخت از هفت فلک هفت حجاب

از حقیری که بود حاسد تو / کشت او را ندهد آب سحاب

هر که از خدمت تو یافت نصیب / رسدش جاه و بزرگی بنصاب

لفظ گردد بمدیح تو ملیح / طبع یابد بثنای تو ثواب

تا ز عاشق بود صبر و شکیب / تا ز معشوق بود ناز و عتاب

ناصرت باد بهر کار مصیب / حاسدت باد بهر کار مصاب

تا درو هست و پس ازان [illegible]



همه جز دولت و اقبال بیکر　　همه جز نصرت و تائید میاب

لب تو طعنه زند گوهر بدخشان را　　رخ تو تیره کند آفتاب تابان را　　اختر درفشان را

ببوسه زلبت تهنیت کنم دل را　　بدیدنی ز رخت تربیت کنم جان را

بجان تو که پرستیدن تو کیش منست　　بکیش عشق پرستش رواست جانان را

بخاصیت لب تو جان فروکشد در تن　　که دید خاصیت جان عقیق و مرجان را

بقای جان ز تو دارم که از لبان تو یافت　　لب من آنچه سکندر بجان بجست آن را

نگار نیست بر ایوان بجز صورت تو　　که روح و نطق نباشد نگار ایوان را

اگر نگاه کنی درد دل من و لب تو　　معاینه بتوان دید درد و درمان را

تویی که در ره اقرار دین دلیل شده است　　جمال صورت تو منکران یزدان را

منم که چهر ترا منت است بر دل من　　چو بر جمال گل و لاله ابر و باران را

اگر صناعت باران و ابر خواهی دید　　یکی نظاره کن امروز باغ و بستان را

نه در ضیا چو سمن کوکبیست گردون را　　نه در بها چو چمن روضه ایست رضوان را

هزار نعمت و دستان فزون شده است امیر　　بنعمت لبستان هزار دستان را



بکه بهار بمهمان مجد دین آمد | که کرد کار بپا راست دهر دوران را
بشرط تهنیت از شاخ گلبنان مرغان | همی زنند نوا میزبان و مهمان را
گر ابر نیست دو چشم عدوی سید شرق | ز گریه چون همه دریا کند بیابان را
اجل رضی سلاطین که حصن او کرده است | خدای عز و جل اعتقاد سلطان را
رئیس و صدر خراسان که در حمایت او | حسد کنند عراق و عرب خراسان را
سپهر قطب سعادت که سعد و نحس رسد | ز مهر و کینه او مشتری و کیوان را
خدای بهتری و مهتری مر او را داد | چو پادشاهی و پیغمبری سلیمان را
بعز و مرتبه چون ایمنی و ایمان شد | که عدل اوست سبب ایمنیست ایمان را
چو تن لشکرش جهت و چار حد ولایت اوست | چه عز و مرتبه ماند فلان و بهمان را
زهی بقدر و مروت خجالت افتاده | ز حلم و جود تو هم کوه را و هم کان را
بحضرت تو تکاثر زمین مشرق را | بنسبت تو تفاخر زمین عدنان را
علوی بقدر تو افلاک را و انجم را | شرف بجاه تو آفاق را و ارکان را
اگر اشارت فرمان تو بچرخ رسد | فرشتگان همه خدمت کنند انسان را
بیا که تو گواهی همیشه بر فرقان | فضیلت از پی این آمده است فرقان را

شرف
و مروت



مخالف تو بلیست رفیق شیطانست | ازین قبیل همه لعنت کنند شیطان را

دل رحیم تو جفتست باد عیسی را | کف کریم تو یارست ابر نیسان را

عجب ز سیب تو دارم که چون تو اند داشت | بچار باد معلق چهار رسنداران را

اگر نه پیکر او آسمان چارم گشت | چنین چگونه کشد آفتاب تابان را

چرا بزده بر رخسار آفتاب کشد | بزخم نعل که تنگ زمین میدان را

قلم حیات ابد در دل دوات تو یافت | که جای در ظلمات است آب حیوان را

ثنا گر تو که تاج معالی و شرفی | بر از ثنای تو تاجی نیافت دیوان را

وگر عبارت توقیع تو بنطق دهند | فرشتگان همه خط نبشته انس را

مرا زبان به ثنا کردن تو خو کرد است | زبان نابغه باید ثنای نعمان را

چو در اتش از شرف مجلس تو مید انم | ثنا چگونه گویم هر دو نادان را

بمدح تو شعرا را وقار می‌ننهم | بجز معزی و مسعود سعد سلمان را

بشعر اگر ز تو احسان طلب کنم چه عجب | بشعر جد تو سنت نهاد حسان را

مرا ز عدل با احسان رسان که در قرآن | فریضه کرد خداوند فضل و احسان را

اگر درای تو او را وسیلتی بودی | ز اهل بیت نخواندی رسول سلمان را

بجرم من خطی از شعر من نشاید برد | بجرم جرم نگیرند مرد بدخشان را

کسی که نیک تو خواهد بدی نخواهد داشت | هزار گونه درین پندهاست لقمان را

صحیح چهارمین

تقدمی



بنعمت تو که

تو بحر جودی و بس قیمتی نمیدانم | بچشم همت تو این جهان و یران را
که معن و حاتم اگر جود تو بدیدندی | بجود خویش نبودی تفاخر ایشان را
ندانم از چه قبل بر لب چنین دریا | جگر ز تشنه بتفسد چو من مسلمان را
همیشه تا که بحر بد نیاید از نقصان | بعز و دولت تو ره مباد نقصان را
طرب بر تو باد این جهان خرم را | روش بکام تو باد این سپهر گردان را

چه تعبیت که آن سر بریده خوب آید | ز سر بریدن او قدر او بیفزاید
گر او بریده شود سر براد بنجشاید | بسر بریدن او کس براد ببخشاید
سخن بسرای شود چون بریده شد سر او | وگر چه هیچ سخن سر بریده نسراید
همیشه حبس کنندش گناه ناکرده | عجب تر آنکه تن او را ز حبس نگزاید
اگرچه دیر بماند چو مجرمان محبوس | بهیچگونه حدیثی زبان نیالاید
ز حبس کردن او خلق را نزه نبود | وگر چه دیر بحبس اندرون همی پاید
سرشک دیده ز تیمار حبس پالاید | سرشک او همه بیرون ز حبس بالاید
گهی نماز کند گاه روزه دار شود | نماز و روزه خدایش همی نفرماید



سخنش بسته شود وقت آنکه روزه گرفت | سخن گشاده بگوید چو روزه بگشاید
نماز او همه سجده است و چون سجود کند | بوقت سجدهٔ او فضل او پدید آید
عجبتر آنکه سخن را بهوز حامله است | چو در سجود شود زو سخن همی زاید
چو زلف دوست بروز و بشب چه بجرت شست | بشب همیشه رخ روز را بیاراید
سرشک او همه بر روی دیگران بارد | بوقت آنکه اثر ناز گریه بنماید
زبان اوست و پرشانی ستید شرف | ازان همیشه دو آتش بمشک اندآید
زبان دو و دار و آفاق گر زبان شداند | که در دهان کفایت زبان او شاید
قوام شرع نظام الخلافه مجد الدین | که کلک در کف او روی شرع پیراید
جمال تاج معالی علی بن جعفر | که زاکتساب معالی همی نیاساید
سپهر مرتبتی کز پی صلاح جهان | همی سیاست او چو سپهر در باید
اگرچه سند عالیش بر زمین باشد | علو همت او آسمان بپیماید
بعرصگاه ستایش تو ده همه گشت | چه عذر عرضه کند گر برآتش نستاید
مخالفانش چو مارند و از برای دمار | سپهرشان همه ساله چو مار بفساید
چو نظم کرد مدیحش زبان گهر بارد | چو قصد کرد بشکرش دهان شکر خاید
گزاف مدحت او هر کسی نداند کرد | درای باشد آن کو گزاف بدر آید



صلاح کار جهان شد بقای او چو فلک — بقاش باد همی تا فلک بفرساید

جور ازین برکشیده ایوانست — که بره مشتری و کیوانست

دم سردی که میکشد مردم — همه زاین برکشیده ایوانست

گرچه که سعد و گاه نحس دهد — ور چه که رزق و گاه حرمانست

زاو چه نالی که چون تو مجبورست — زاو چه پرسی که چون تو حیرانست

شحنهٔ کارگاه تقدیرست — حاجب بارگاه سلطانست

نایب پرده‌های اسرارست — پردهٔ رازهای پنهانست

دور او هرچه کرد و هرچه کند — کردهٔ کردگار کیهانست

جان که جان آفرین بما دادست — ملک ما نیست بلکه مهمانست

نزد برنا و پیر عاریتست — مرگ در حق هر دو یکسانست

ساقی مرگ را ببزم اجل — ساتکینی همیشه گردانست

در چنین بزم با چنین ساقی — دوستکانی سپردن جانست

جان بجان آفرین دهد روزی — آنکه ما را چو جان و جانانست



جان چو باز زندگان نخواهد ماند / زنده از زندگی پشیمان است

آن سه دانا که هر یکی ز ایشان / فیلسوف زمین یونان است

طب و جز علم طب درین عالم / یاد و کار علوم ایشان است

به سه علت ز جان جدا ماندند / جان سپردن نه کار آسان است

هر یکی را بعلتی بردند / که چه درمان آن بسی دانست

آن یکی رنجه دل از اسهال / گفتی اسهال نیست طوفان است

آب را در خم شکسته ببست / شکم خویش بست نتوانست

جان بداد و علاج سود نداشت / رفتن جان بحکم فرمان است

جان آن دیگری بفالج رفت / بیشتر رنج جانوران است

دیگری پدید شد مساک / گفت بد تیر درد درمان است

تا بدانی که از برای اجل / نام هر زنده را بدیوان است

زندگی را زوال در پیش است / زنده بی زوال یزدان است

تن بزندان گور خواهد ماند / گرچه جان را بجای زندان است

مرگ چون موم نرم خواهد کرد / تن ما گر ز سنگ و سندان است



عاقبت پی حیات خواهی گشت | گر غذای تو آب حیوان است
تا نسازی بدولت و نصرت | که همه نصرت تو خذلان است
در جهان نصرت پسندیده | کردن طاعت جهانبان است
هر زیادت که جز بطاعت اوست | بتر از صد هزار نقصان است
جز بطاعت نجات نتوان یافت | سبزه را تازگی ز باران است
جز بدانش مراد نتوان یافت | چرخ و مه را بقا ز دوران است
ور بروی و ریاست طاعت تو | پس همان طاعت تو عصیانست
ای ترا خانهای آبادان | خانه دینت سخت ویران است
اگر ایمانت هست و تقوی نیست | خاتم ملک بی سلیمان است
غم ایمان خویش خور که ترا | روز محشر امان بایمان است
چشم گریانت گو ز ترس خدای | گر ز محشر دل تو ترسان است
بره بریان کنی ز مال یتیم | آن بره نیست خون بریانست
همه کارت خورست و آسانی | بخور آسان که خورد آسان است
کار دنیات گر فراهم شد | کار دین تو پس پریشان است

می ندانی که از خدای جهان — با تو در روز و شب چه فرمان است
گر تو نزدیک خود مسلمانی — این نه رسم و ره مسلمان است
نفسی در رضای نفس مزن — کان نفس در رضای یزدانست
عدل و انصاف و رحم عادت کن — گر مرادت رضای یزدان است
عمر کان در رضا حق گذرد — بر همه اهل عمر تاوان است
توشه راه آخرت بردار — که رهی دور و پر بیابان است
زهد اسلام و طاعت و تقویست — علم و ایمان و عدل و احسان است
شعر صابر ز لجه خاطر جمع — غصه در و رشک مرجان است
گفته او شنو که گفته او — نه ز جنس فلان و بهمان است

چون غریوان شدم بسوی وثاق — بر وصال اختیار کرده فراق
دلم اندر هزار هجران — رود چشم اندر کشاکش احراق
طرب از طبع من گسسته وطن — رنج در روح من گرفته وثاق
روز دیدم همیشه بخت ز شب — هم بران گونه کز نفاق وفاق



چون فرو شد بمغرب چشمه روز | گفتی اخلاص را بجور و نفاق
دختران چون چراغهای منیر | سرنگون در یکی کبود وثاق
کوکب روشن و شب تاری | در هم افتاده چون نکاح و طلاق
آمد آن دلربای زیبا روی | آمد آن سرو قد سیمین ساق
چشمش از نم چو ابر وقت بهار | تنش از غم چو ماه وقت محاق
پرگره کرده گیسوان بخم | پرگره کرده ابروان بطاق
گفت کای حسرت همه دلها | گفت کای غیرت همه عشاق
بی تو بر من حمیم گشته شراب | بی تو بر من جحیم گشته وثاق
عاشقان را چنین بود بیعت | دوستان را چنین بود میثاق
چند ازین دردهای بی درمان | چند ازین زهرهای بی تریاق
گفتم ای جان بوصل تو محتاج | گفتم ای دل بروی تو مشتاق
تا بود جانم از وصال تو فرد | تا بود چشمم از جمال تو طاق
جمع باشد برین همه آفات | تیره باشد بران همه آفاق
روی تست از عجایب قدرت | وصل تست از نفایس اخلاق



سر زلفت ز عشق معلاقیست	واین دل من معلق از معلاق
رزق مقسوم خویش می طلبم	زانکه دستش خزانهٔ ارزاق
نصرة الدین ابن یلک عمر	کز عمر برده وقت عدل سباق
انکه جمع محاسن و شیم است	وانکه قطب مکارم و اخلاق
روی چون اصل باغ ابراهیم	خوی چو روی نبیرهٔ اسحق
مدحت او روایح ارواح	مجلس او حدایق احداق
مدح او بالغدو و الاصال	شکر او بالعشی و الاشراق
ان تملق که در سخاوت اوست	پس ازین کس نپرسد از املاق
جز باواز کوس کینهٔ او	نکند گوش روزگار طراق
در سخن صاحبی علی التحقیق	در سخا حاتمی علی الاطلاق
نکلا هیچ روزی از حیوان	صله تو ز اهل استحقاق
سال و مه بر صحیفهٔ ایام	خرد و جان همی کند الحاق
ای بزرگی که رزق بگذارد	از نهیب تو عالم رزاق
محمدت را بنامت استرواح	مکرمت را بخلقت استنشاق



درج لولو شده است و سمط درر　　　از مدیحت صحایف اوراق
بثنای تو گشت لفظ لطیف　　　پیش مدح تو بسته نطق نطاق
ای عروسان مدح را که دهد　　　جز تو از حسن اعتقاد صداق
تا بدیدم جمال طلعت تو　　　از خلایق مرا نمود حداق
روز من تیره گشت بی تو لباس　　　عیش من تلخ گشت بی تو مذاق
از چه شد بر تو عمر من نفقه　　　سود من کردم اندرین انفاق
بثنای تو کرد دهر گستاخ　　　بمدیح تو کرد مهر اوراق
نام تو زنده در همه اطراف　　　ذکر تو تازه در همه آفاق
تا بیانست نطق را زیور　　　تا خدایست خلق را رزاق
حاسدت باد سینه پر پیکان　　　دشمنت دیده پر معلاق
کرده آن را صدور دهر الف　　　زده آن را قضای بد مخراق

سه تحفه داد فراق تو دلغریب مرا　　　یکی دریغ و دویم حسرت و سیم سودا
سه نام یافتم از غایت جدائی تو　　　یکی غریب و دویم غمگین و سیم تنها

منم ز عشق دو زلفش بعهد و بیعت دل — یکی درست و دویم محکم و سیم یکتا

سه بوسه از دو رخش صد هزار فخر کشد — یکی طراز و دویم خلخ و سیم یغما

جبین و روی و میانش ز روی نعت و صفت — یکی بهشت و دویم زهره و سیم جوزا

ز سه دو ماه و پری حسن او جدا کرد است — یکی جمال و دویم صورت و سیم بالا

چه گوهر است که بستد لطافت از سه گهر — یکی ز آب و دویم ز آتش و سیم ز هوا

بروی و سینه و ساعد خجل شدند ز او — یکی حریر و دویم حله و سیم دیبا

دگر ز گوی و لب و روی او برشک درند — یکی بهشت و دویم کوثر و سیم حورا

سه چیز در حسدند از دو دست مجد الدین — یکی فرات و دویم دجله و سیم دریا

علی بن عمر آنکو بقدر و جاه و سخاست — یکی تمام و دویم عاقل و سیم دانا

ز قدر و روز بخت و دیدار او همه دانند — یکی سپهر و دویم اختر و سیم دنیا

نعیم و ناز و نیاز از عطای او شده اند — یکی نهان و دویم ظاهر و سیم پیدا

هزار گونه بزرگیش هست و نیست سه چیز — یکی همال و دویم همبر و سیم همتا

سه گونه عیب نگردد بگرد وعده او — یکی خلاف و دویم نسیه و سیم فردا

ایا گرفته هنر در دل و کف و قلمت — یکی مکان و دویم منزل و سیم ماوا



بقدر و جاه و جلالت گواه او شده اند | یکی نبی و دوم حیدر و سیم زهرا

همیشه حضرت او را ز پادشاه مدد | یکی مثال و دویم خلعت و سیم طغرا

بامر و نهی معین تویی برغم سه کس | یکی حسود و دویم ظالم و سیم اعدا

زمین سه چیز نداند بعزم و حزم و دولت | یکی جهان و دویم سبزه و سیم صحرا

ز لحن بلبل بزمش گریخته سه چیز | یکی خروش و دویم زحمت و سیم غوغا

همیشه تا بود از چشم من سه چیز نهان | یکی پری و دویم جنت و سیم عنقا

نهان مباد سه چیز از مکان حضرت او | یکی بقا و دویم دولت و سیم نعما

چند بارم از فراق دلبران از دیده آب | چند باشم زرد و گریان همچو شمع از سوز و تاب

چند باشم ز آتش هجران جانان چون کباب | چند باشم ز آتش تیمار چونان چون شراب

تا ز رشکم پیشتر شد صبر من کمتر شده است | راست پنداری ز دیده صبر میبارم نه آب

دست و طبعم با دو چیز اندر جهان الفت گرفت | طبع با تیمار عشق و دست با جام شراب

عاشقی آرد جوانی چند با طبع جوان | بیغمی آید ز مستی مر جوانست خراب

پیش چشمم روز تا شب پیش دل شب تا بروز | داستان سعد و اسما قصه رعد و رباب



یا فلان دلبر چه گفت و یا فلان مهر چه کرد
آن چه کرد این را سؤال این چه داد آن را جواب

مونس عاشق چه باشد جز حدیث نیکوان
چشم شبرو را چه جوید جز فروغ آفتاب

باز دل در دلبری بستم که دارد هر شبی
تا بهنگام سحر چشمم بچشم نیم خواب

مهر او یکسر بلا و من طلبکار بلا
عشق او یکسر عذاب و من خریدار عذاب

گشت بر من ناپدیدم روز او راز زیر شب
شب چو روز رستخیز و روز چون پر غراب

حال من در هجر او چون زلف او شد تیره فام
صبر من در عشق او چون وصل او شد تنگیاب

او و من هر دو بهم جستیم نوبت راه و برد
جستن او بر خطا و جستن من بر صواب

او همی جوید بوقت بوسه بخشیدن درنگ
من همی جویم بمدح مجلس عالی شتاب

صدر اهل البیت مجد الدین ابو القاسم علی
ناقد لفظ و معانی صاحب کلک و کتاب

آنکه گردون پیش قدرش چون بر گردون زمین
وانکه دریا نزد جودش چون بر دریا سراب

آنکه مثل او نیابد هیچکس در هیچ فن
وانکه جنس او نبیند هیچکس در هیچ باب

بنده دین و سخایش هم بنان و هم سخن
بسته مهر و وفایش هم قلوب و هم رقاب

نسبت فضل از دل رخشان او گیرد فروغ
نسخت جود از کف بخشان او گیرد سحاب

جود بی توفیق او چون دیده باشد فراز
عقل بی تدبیر او چون خانه باشد خراب



ذات او و رأی او و طبع او و لفظ او   فضل محض و نور صرف و عقل پاک و جود ناب

ای خداوندی که از تو منقبت گیرد لقب   وای سرافرازی که از تو مرتبت یابد خطاب

با مناقب همنشینی با فضایل همنشان   با معالی همعنانی با مکارم همرکاب

سیرت تو در لطیفی چون هوای نوبهار   همت تو در بلندی چون دعای مستجاب

یک نسیم از روضهٔ خلق تو گیتی را ارم   یک شرار از آتش خشم تو گردون را شهاب

همت تو چون سخای کامل تو بی قیاس   خدمت تو چون عطای شامل تو بی حساب

زردی از رخسار خصمت نگسلد صحبت همی   همچنان چون سرخی از گلنار و سبزی از سداب

رست گویی اصل سیماب از دل بدخواه تست   کز نهیب تو نباشد ساعتی بی اضطراب

نسبت کردار نیکو از رسوم فعل تست   زان دهد ایزد همی کردار نیکو را ثواب

شعر من زیبا چنان آید همی بر نام تو   چون نشاط اندر شراب و چون شراب اندر شباب

می نباشد نام نیکو تا نباشد شعر من   تا نباشد آتش از گل کی توان کردن گلاب

یکجهان دوشیزگان دارم نهان اندر ضمیر   جز بعشق نام تو بیرون نیایند از حجاب

نیست احوالم نکو هر چند اشعارم نکوست   روی نیکو هست لیکن نیست در خورد نقاب

از جهانست این گناه از روزگارست این خطا   از ستاره ست این جزا و از فلک است این عذاب



تا همی رخسار دلبندان بود پر زیب حسن | تا همی زلفین معشوقان بود پر پیچ و تاب

هر نشاطی کان ترا رغبت همی باشد بکن | هر مرادی کان ترا در دل همی آید بیاب

گر همه احوال جهان با انقلاب و محنت است | دور بادا از دامن جاه تو دست انقلاب

گویی بگرد روی تو آن زلف دلستان | توده شده‌ست عنبر بر گرد گلستان

یا گرد مه ز مشک نهاده‌ست دام دل | بر روی دلربای تو آن زلف دلستان

چون باغ حسن دو رخ تو باغبان نداشت | ایزد برو ز غالیه بگذاشت باغبان

یا دود عود ز آتش مجمر برآمده‌ست | خرمن زده‌ست گرد گلش لعل ارغوان

آتش ز دود و دود ز آتش ز عشق او | آتش ز دود و دوده آتش لهب فشان

این دیده را بدیدن آن دوده راه ده | و این آتش از میانه آن دود فرونشان

از من برده دل و تا دل ببرده‌ای | از تو ببوسه دل من هست شادمان

زلفت که دل برد نبود جز ندیم دل | از زلفت این دقیقه بیاموز رایگان

از آستم دو دیده بدر تا بدیدنت | از آستی لبی و دو در یتیم ناردان

نیمی بتحفه بر تو فشانم ز عمر خویش | گر یابم از زبان تو یک لفظ درفشان

در عمر یکزمان نبرد بر مراد من | گر خنگ در پریده ببرد تو یکزمان
ای چهرهٔ لطیف تو در هر چهار فصل | چشم مرا برنگ گل تازه میزبان
مهمان من کجا بود کی چندان در چشم | از دست من ترا کمری بسته بر میان
واسم مرا بوصف دهان تو راه نیست | یکره مرا ببوسه نشان ده ازان دهان
با من سخن نگوید و عذر تو ظاهر است | ناید سخن پدید چو باشد دهان نهان
گویی دهن مراد سخن گفتن افکندست | جز آفرین صدر اجل بر زبان مران
خورشید خاندان نبوت رئیس شرق | کز آسمان گذشته باو قدر خاندان
دریای علم تاج معالی علی که هست | جودش خجل کننده دریای بیکران
در بر و بحر ذکر بزرگیش منتشر | در شرق و غرب نام کریمیش داستان
تلقین او بمرتبه ملک رهنمون | تدریس او بترجمه عقل ترجمان
هم جفت با مخالف او خوف بی رجا | هم وقف با موافق او سود بی زیان
هر ساعتی سعادت ازاین آسمان پیر | بر فرق او نثار کند دولت جوان
منقاد اوست گنبد دوار در سیر | مطواع اوست کوکب سیار در قران
ای عالمی ز عدل تو در ساحت بهشت | وای امتی ز ذات تو در راحت امان

عدلش همه مقاصد خدمت کند تمام / علمش همه مصالح ملت کند بیان

در راه محمدت قدم اوست مقتدا / بر ملک مکرمت قلم اوست قهرمان

گر در هوا فقش بزندی کمان تنگ / تیغ ایمن او بزدی گردن کمان

ورنه صلاح شکل کمان در کجیستی / انصاف او کژی ببردی از دل کمان

شاه جهان بخلعت و تشریف و طوق زر / جاه ترا بچرخ رسانید در جهان

او چون نبی بقدر و علی وز پیش او / تو ذوالفقار در کف و دلدل بزیر ران

آن دلدل که کرد بقیمت چو تاج خویش / گردنش را بتیغ مرصع خدایگان

که پیکری که ابر روانست با رکاب / کام آوری که باد وزانست با عنان

کوه عنان او کندی باد را سبک / کوه رکاب او کندی خاک را گران

هر یک مهی دو بار خمیده شود چو طوق / از شوق طوق گردن او ماه آسمان

طوقی که در بدایع او خیره مانده چشم / طوقی که بر ظرایف او فتنه شد روان

پیروزه و زبرجد و یاقوت و در و زر / گفته بنظم زینت او ترک بحر و کان

چرخست وزاین کواکب بر انتظام / کانست وزان گرفته جواهر در آن مکان

لعلش بلون لاله سرخست در بهار / رنگش برنگ آبی زردست در خزان



گوئی بکار برده دران سنبه و ربا / طبع جهان طرایف نوروز و مهرگان

گنج روان شنیده‌ام این طوق و باره کی / هرکس که دیده دیده بود گنج رازدان

خاکست جای گنج و بر این باد کوه شکل / سلطان بما نمود یکی گنج شایگان

در گنج شایگانت اسپی آرزو کند / آن طوق بنگر و این وصف را بخوان

وان تیغ آب داده مگر گوئی از خدای / بر قهر دشمن تو قضاییست ناگهان

چون نسبت تو گوهر او خالی از خلل / چون فکرت تو تیزی او فارغ از فسان

از بس که دل بکاوش گرفتست نور دل / زر بس که جان ربود ربودست لطف جان

آن جامه و عمامه وان لطف تا نبود / گردند عز و جاه و جلال تو ترجمان

آثار لطف ایزد از انواع لطف شاه / در تار این مرکب و در پود آن عیان

نشکفت اگر ز شادی این خلعت شریف / چون برگ لاله لعل شود روی زعفران

واندر خزان ز مهر و ثنای تو هر بهار / شاخ شجر شکوفه فشاند بدآستان

این نزهت کرد قاعده کار مملکت / این عزم کار کرده وان حزم کاردان

هم اهل غرب را ز ثنای تو جاه و مال / هم خلق شرق را ز عطای تو آب و نان

بی فکرت تو نور نباشد در آفتاب / بی نعمت تو مغز نزوید در استخوان



هر صعوه زنسی تو بازیی شود سپید ... هر روبهی زعون تو شیری شود زبان

توفیق توست بر فلک مکرمت نجوم ... ترتیب لشکر توست نیزه وراو مملکت سنان

انچه آید از بزرگی و دولت فزایدت ... دل را بهر چه میل نماید همی رسان

هر لحظه بزرگی و دولت همیکند ... نایدبدآستان بزرگان باستان

تا هست بر ولایت تو کام دل روا ... کام تو بر ولایت دل باد کامران

عز تو در غایت منشور لایزال ... عمر تو در حمایت توفیق جاودان

مرا دلیست که دعوی کند بعشق همی ... چه دل بود که ندارد بعاشقی دعوی

دلی که دیده بدنیا عقوبت غم عشق ... روا بود که نبیند عقوبت عقبی

همه سلامت من بارسی اندران باشد ... که باد کوی من آرد سلامی از سلمی

غلام آن دلم از دل که عشق راست غلام ... فدای آنکم کز جان شود بعشق فدی

هر آنچه راحت و لذت بود بعشق روا است ... مرا بعشق ملامت چرا کنند بسی

مراز عشق بسی فایده که ساخته اند ... ازو معالی تشبیب شعر شمع هدی

بزرگ بار خدای که در عطا و سخا ... برابر و بحر کند طبع و دست او استهزی



ددولت او بعطا گاه دهد بچشم نیاز | همان کند که زمرد بدیده افعی
سوی جحیم کشد دشمنش چون عصیان | بخلد راه برد دوستش چون تقوی
ز نقص اوست زبان سخنوران اخرس | ز عیب اوست دو چشم جهانیان اعمی
فراق بنده خود اختیار تو کردی | اگرچه نیست چو من بنده بدین اولی
چو من ز دوری تو برگشته ام ز مراد | بصدر تو که کند حال من درست انهی
ز چشم من نگرد لوای هیچ لهو و نشاط | ز گوش من نشنود هیچ آیت بشری
نمیکنم بس ازان کز تو گشت نظم شکر | که از زمانه شکایت که از فلک شکوی
خدای عز و جل پایدار گرداناد | بزرگی و شرف و قدر و عز و جاه تو ی
هر آینه که ز بد رستمی جدا گانه | وثاق خواهم و تشریف و راتب لهوی
بعون رای سدید تو و عطای جزیل | مگر برآرم سدی میان فقر و غنی
قریب پانزده سالست تا همیگویم | شریف ذات ترا شعرهای چون شعری
چو من بمعجزه نظم و عجو به نکته | نه معجزیست بغزنین نه معجبی بهری
اگر بفضل و هنر کام دل نخواهم یافت | ازین سپس من و دیوانگی و تغرنجی
همیشه تا شعرای زمانه یاد کنند | کریم را بمدیح و لئیم را بهجی



بزی بکام دل دوستان و بر در تو　　هزار چاکر شاعر چو اخطل و اعشی

وله

مال و جمال و خرمی و صحبت و شباب　　عشق جمال و بیغمی و عشرت و شراب

شغلی بود بشرط و نشاطی بود بوجه　　عیشی بود برسم و مرادی بود صواب

این هر دو اند فایده روزگار هیچ چیز　　انست عیشان که عزیزند و نیکیاب

تاریخ عهد عشق و صالت کو وصال　　فهرست روز عمر شباب کو شباب

ای آنکه با شباب و شراب و کوشش تو　　هم لحن چنگ دارد و هم نغمه رباب

گر گلستان عارض معشوق عشق تست　　از گردش زمانه تو یی در گل و گلاب

از روح ساز قاصد معشوق را نثار　　وز بوسه ده سؤال دلارام را جواب

خاک وثاق تو چمن سرو و سوسنست　　صحن سرای تو فلک و ماه آفتاب

در راه وصل پای امید از طلب میر　　با تاب زلف دست و عنان از طرب متاب

مگذار در صلاح تن و عزا و طلب　　مپسند در میان دل و کام او حجاب

در کوی دوستان که بود دهشت فراق　　بر روی دوستان چه کند همت نقاب

جان پروران لبوس از آزاد آبدار　　دل تازه کن بنرگس مخمور نیم خواب

بفروز دیده را برخ او بسیب سرخ　　خوش کن دماغ را زخط او بمشک ناب



از کام دل بهره گرفتن شتاب کن — کز مرکب زمانه حرکت کند شتاب

در ترس انقلاب زمانه است دولت — با مدح صدر شرق که ترس ز انقلاب

صدری که صدر موسویانست و مجد دین — در صدر دین و صدر جهان را بدو مآب

بحر علوم تاج معالی علی که   است — هر بحر با مکارم او کمتر از سراب

بحری که گر بموجه در افتد نهیب او — گردند زیر آب همه ماهیان کباب

ان وارث برادر پیغمبر خدای — کو را برادر است ز شاه جهان خطاب

رای رفیع او چه ز رفعت و مهربان — بر تاج و تخت شاه جهان مالک آفتاب

خالی از اوست گوشه تاجش از اضطرار — ایمن از اوست پایه تختش ز اضطراب

ان دوحه رسالت وان میوه شرف — سادات اهل بیت ز نامش ابو تراب

تا خاک و باد و آتش و آبند در جهان — تا نوبهار و تیر و مهست و تموز و آب

در گردش زمانه بر این عرصه زمین — هرگز نبود مرتبه و قدر و جاه و آب

همتا نیافت آتش و همتا نیافت خاک — همتا ندید بادش و همتا ندید آب

وقت بهار بگسلد از باغهای او — از بهر خنده های گلش گریه گلاب

وقت خزان ز بهر عطاهای او برد — طرف چمن خزانه زرهای بیحساب



همواره از دلش که بخندد برابر بحر — باشد برابر بحر بجود عطا عتاب
بوسه بر برش بزنندش که شاعران — از آسمان نشان دعاهای مستجاب
او راست از زمانه اقبال و انقیاد — او راست از ستاره تایید و فتح باب
چون زلف شاهدان شود از دست او عنان — چون تاج خسروان شود از پای او رکاب
واندر کف عقوبت و چشم سیاستش — پشه شود هزبر و کلاغی بود عقاب
از فر مدح اوست که مشهور گشت شعر — از عشق دعد بود که مشهور شد رباب
ای شرق و غرب را بعطاهای تو امید — وای طبع ذوقرا بثناهای تو ثواب
شاخ صلابت تو روا هست اعتقاد — بیخ مثابت تو روا هست انتساب
گر فخر آفتاب چه نیکوست در جهان — نیکوترین کند شرف و فخر آفتاب
نام عدوت نیست سزاوار آفرین — شایسته گلاب نباشد سر کلاب
ز ابر ز عشق جود تو آرد در از صدف — مهر از برای بذل تو سازد زر از تراب
اندر بیان وصف تو رنگین شود سخن — واندر دهان کلک تو رنگین شود لعاب
در راه مدحت تو ذلیلی کند خرد — در کوی خدمت تو ذلیلی کند صعاب
پیداتر است ز اختر تابان بتیره شب — حظ تو در نبوت و فضل تو در کتاب



گویند چرخ نیست ز احوال خود مصیب   پس چون که دشمن تو نباشد مگر مصاب

با قوت عنایت و نام رعایتش   بازی کند تذرو و عقابی کند غراب

از نصرتست خانهٔ عمر ترا عماد   وز دولتست خیمهٔ عز ترا طناب

امال زایران ز تو یابد همی حصول   احوال شاعران ز تو گیرد همی نصاب

بر حضرت از جوانب عالم همی رسد   زایر بدین ستانه و شاعر بدین جناب

گر نیستی عطای تو استی بعهد ما   باغ امید خشک و جهان طبع خراب

اصل بزرگیست بزرگیت را سبب   زاب خوش لطیف بود لولوی خوشاب

ایزد چو از خلایق خویش انتخاب کرد   عرض رسول و عترت او آمد انتخاب

وز عترت مطهر او منتخب تو یی   چون تیغ ابدار گرامی ز بو تراب

آری در آفریده بحرمت تفاوتست   یک آفریده نار بود دیگری تراب

تن را محل روح نباشد بهیچ نوع   شب را فروغ روز نباشد بهیچ باب

تا تابشست زاختر و حرکت زاسمان   دایم تو باش زاختر دولت بنور و تاب

پشت موافقانت بسعد فلک قوی   روی مخالفانت بخون جگر خضاب

حضرت بتو مزین و بدخواه جاه تو   در عربتی که زاو متغیر بود ایاب



نهاد دولت جاوید در زمانه قدم — کشید رایت اقبال بر ستاره علم

گرفت عرصهٔ عالم مثال روضهٔ خلد — نمود ساحت گیتی جمال باغ ارم

قضا بصحن جهان بر نوشت نامهٔ مهر — فلک ز روی زمین در نوشت خامهٔ غم

ز جویبار سلامت دمید چهرهٔ گل — بکشت زار سعادت رسید بهار نم

بفر دولت و تایید بخت و عون فلک — جهان ز صدر جهان گشت تازه و خرم

سر اسران ملک السادة صدر دولت و دین — که هست دولت و دین را بنا باد محکم

پناه عالم و ملک جهان و اصل شرف — کمال دانش و فر جهان و فخر امم

ز اصل گوهر پاک پیمبران عرب — ز نسل و نسبت شاهان و خسروان عجم

سرای دولت عالیش را ملک معمار — بنای حضرت والاش را فلک طارم

زهی بدولت و دانش هزار چون آصف — زهی بحضرت و همت هزار بار چو جم

کمینه چاکری از حضرت تو ده دارا — کمینه بنده از درگه تو صد رستم

خدایگان بزرگان عالمی و سزای — ترا ز حشمت و عدت سپاه دارد و حشم

تو جعفری و عمت هست جعفر طیار — همی ثنای تو گوید به پیش جد تو عم

مقرر است جمال ترا کمال و بقا — مسلم است سخای ترا وفا و نعم



بعهد دولت تو بانشاط خدمت تو ولی نماند بدرد و درخی نماند دژم

نهاد عدل تو آن قاعده که در گیتی فغان و ناله نباشد مگر ز زیر و ز بم

بنور رای تو بینا همی شود اعمی ز عشق مدح تو گویا همی شود ابکم

تو آنکسی که مقرند همکنان که توی ببذل و نعمت بر همکنان ولی نعم

ببندگی تو اقرار میکنند کرمان بچاکری تو خط باز میدهد عالم

منم ببندگی خاص حضرت تو مرا مسلمست که دارند دیگران لبلم

بکعث حاسد و صاحب غرض کر افتادم ز حضرت تو چو از روضه بهشت آدم

ز خوان حادثها میخورم غذای بلا ز جام واقعها میچشم شراب ستم

مراست در دل غمگین ز آه سینه سنان مراست بر رخ زرین ز خون دیده رقم

دلم ز شرم گناهست و جان ز بیم عتاب چو شمع عاقبت تیز داغ بر قدم

مرا بنعمت عفوت رسان که می‌ترسند بجان خسته من بعفو تو مرا سم

ز حق خدمت سی ساله ثابتست مرا نه هست عهد تو در جان بنده مستحکم

اگر ز حضرت تو دور بوده ام بوده است دعای دولت تو با دلم همیشه بهم

ز من بصدر تو گر صورتی کند حاسد بود چو صورت بیجان که سخن معجم



بدانخدای که هست از صفات لم یزلش / خدایگان زمان خدمت حدوث حذم

بحق خاتم پیغمبران و حرمت آن / که بود معجزه کار ملک زاو خاتم

بطور و نور و مناجات موسی عمران / بمهد و عهد و مصافات عیسی مریم

بقدر دعوت یعقوب و عزت یوسف / بصبر و محنت ایوب و صفوت آدم

بعرش و کرسی و طوبی و سدره کوثر / بحشر و عرصات و بهشت و لوح و قلم

بمشعر و بمناسک بعروه و احرام / بموقف و بمنا و بکعبه و زمزم

بدست و بازوی و تیغ مقاتلان جهاد / بصدق و توبه و زهد مجاوران حرم

بفضل جد تو بر جمله انبیا و رسل / بفخر ذات تو صدر کبریا و کرم

براز نیمشب عاشقان بدرگه حق / که نیست خلق بر آن سر و راز را محرم

بحرمت که دین را قوی شد از وی پشت / بنعمت تو که پر کرد از او زمانه شکم

که من ز اول ایام عمر تا امروز / ز خدمت تو مقصر نبوده ام یکدم

بقدر وسع یکی بنده مخلصم پیشت / بوقت خدمت مخلص‌تر از عبید و خدم

دلم متابع امرت بشدت و برخا / تنم موافق حکمت براحت و با لم

چه کرده ام که نکردند بندگان دگر / که جمله در خور مدحند و بنده در خور ذم



گناه را چه خطر پیش عفو کامل تو — ز کام تشنه کجا گردد آب دریا کم

چو سر برهنه جرمم تهم بعفو بپوش — که هست جامه عالم بعفو تو معلم

بعفو باله اگر جرم من نپوشی تو — بترک بنده بپوشند جامه ماتم

چو هست بر من و بر جان بنده حکمت — میان جرم من و عفو خود تو باش حکم

کرم بخدمت شغل کریم راه نماند — زهی نوند بره مدحت و ثنات قدم

شدم ز خدمت شغلت بسوی خدمت مدح — که هست خدمت مدح تو خدمتی معظم

نهم بدولت مدح تو گنجهای سخن — که گنجهای سخن به که گنجهای درم

همیشه تا که بود پرچم و سنان بادا — سر مخالف تو بر سر سنان پرچم

خجسته روزی و فرخنده روز و فرخ عید — همیشه قسم معادی ز روزگار ستم

ای زلف یار من زرهی یا زره گری — یا پیش تیر غمزه دلبر زره دری

هرگز زره زره نبرد هیچ خلق را — گر تو زره گری بزره چون زره بری

نشنیده ام که هیچ زره زهره پرورد — بر روی آن صنم زره زهره پروری

هاروت خوانمت من و داد و گویمت — هاروت نیستی غم زهره چرا خوری



دل را براه حسن دلیل مجسطی   جان را زباغ عشق نسیم معنبری

بر گل نهاده تره شمشاد و سنبله   بر سه فتاده سایه چوگان و چنبری

در خرمی چو سایه طوبی و سدره   اندر جوار چشمه حیوان و کوثری

مجمر بسی نبایدت و عود کهتی   آتش بسی نسوزدت و مشک سکری

گاهی چه شب حجاب شوی پیش آفتاب   گاهی چو ابر پرده کشی پیش مشتری

گاه از زنخانش صاحب یاقوت و لولوی   گاه از لبانش حافظ مرجان و شکری

چون کاروان کفری و منزلگهت سیه تبت   چون زنگیان مستی و فرشت تو عبقری

چون جور تیره رنگی و دلها بری بجور   گویی که در ربودن دلها محیری

در ظلمتی و چشمه حیوان کنی طلب   زلفی تو یا شبی خضری یا سکندری

رنگ شب و شباب و شبه را زبوده   یا از شباب در شبه و شب مصوری

چون جان عاشقان ز هوا هیچ نارمی   چون خوی دلبران ز جفا هیچ نگذری

مسکین دلم کبوتر مضراب عشق شد   تا تو بشکل و صورت طوق کبوتری

بالین و بستر تو ز نسرین و اطلس است   در چین تاب زینت بالین و بستری

در تاب لست صورت روی منیر   در چین لست صورت برگ گل طری



باغی مگر که معدن نسرین و سوسنی | چرخی مگر که جایگه ماه و اختری
سیمین نشد صنوبر و زرین شکر نبست | زرین کمر تو بند که سیمین صنوبری
ای دلبری که ایمن صفت تاب زلف تست | در بتکده نگاری و در دلبری پری
با روی تو بلاله و یاسمن نیاز نیست | زانم چنین که لاله رخ و ماه منظری
درویش باشد آنکه نیابد وصال تو | درویش باشد آنکه نیابد توانگری
گویم بزلف تو هوس وصال تو باشدم | ایست چه ساحری که بحزر و زنپری
من در غم تو پیشه گرفتم ستمکشی | تا تو بطبع پیشه گرفتی ستمگری
خواهی که بنگری غم و اندیشه مرا | خواهم که حلقه گره خویش بشمری
گر قول فیلسوف نه چون مسلسلی | در خلق صد ز شرع نه چون معطری

فروغ لاله و بوی گل و نسیم سمن | بتان شدند و بتان را دماغ و دیده شمن
سمن نه بتکده و از نگار و نقش بهار | چمن نه بتکده بان و چمانه گیر د چمن
بسوز خرمن اندیشه را که در نوروز | همی صبا ز بر گل ز گل زند خرمن
اگر بروز ندیدی ز آسمان پروین | بجو ستان گذرد و در نگر بشاخ سمن



گل سپید و می لعل در چمن گویا   یا سهیل یمن شد یا عقیق یمن
پر از زمرد سبز است دشت را چادر   پر از جواهر لعلست کوه را دامن
بخون خضاب که کرده است لاله را رخسار   اگر در ابر بهاری نبود دیده من
گر خزینه بهمن در ابر بهمن بود   که شد گریستن چشم ابر در بهمن
ز گونه گونه بدایع ز نوع نوع طرف   شده است طرف چمن چون خزینه بهمن
ز گل میانه باغ و ز لاله دامن راغ   پر از چراغ و پر از مشعلست بی روغن
اگر ز گلشن جنت همی وطن طلبی   براغ ساز مقام و بباغ جوی وطن
اگر نه خاطر من شد بمدح سید شرق   چراست شاخ گل از غنچه آبستن
حمایت و کنف دین مجد مجد الدین   رسوم عادت او دین و مجد را مامن
جلال آل پیمبر علی ابن جعفر   که ذات کامل او چون علیست در هر فن
سپهر منقبتی کافتاب روشن چرخ   ز رای روشن او گشت بر فلک روشن
زمانه منزلتی کز نهیب او پوشد   سپهر اگر چه بلند است هر شب جوشن
ستاره مرتبتی کز کمال خلعت او   درین زمانه برهنه نماند جز سوسن
نزهت در ایام او زمین و زمان   شرفت باوصاف او سخا و سخن

چو سال و مه اثر او بهر موضع | چو روز و شب اثر خیر او بهر معدن
بعزم خدمت او جای جسته در تن و جان | بنظم مدحت او فخر کرده جان بر تن
ز حرص مدحت او نفس مانده عاشق نطق | ز شوق خدمت او مانده روح جفت بدن
زهی رسوم کلام تو در مصالح شرع | همه چو معجزه مستبعد و مستحسن
خدای عز و جل در دهان نهاد زبان | از آنکه رهگذر مدحت تو بود دهن
دهد و کاهی تو هموار رای بر اصحت | کند سخای تو در دنیا زر را روغن
مگر که راز دل دشمن تو بگشاید | که هست روز نشاط تو بهر او شیون
ز بهر دوستی زر ثنا نیافت بخیل | و گرنه نیست کسی در جهان ثنا دشمن
ثنا دلیل بود بر بقای ذکر جمیل | کرم کند که سخا را خود سخن بسمن
چو ذکر و شکر نه حاصل کند چه خاک و چه زر | چو نام مدح تو باقی بود چه مرد و چه زن
تویی که رغبت تو در قضای حق نجوم | چنانکه رغبت دین در فرایض و سنن
و گر آنکه پی کشتن عدوت بود | ز عشق بخشش تو جمله زر شود آهن
بخشم و حلم تویی مثل آسمان و زمین | از این شدست زمین رام و آسمان توسن
بچشم جود تو گرچه جهان ندارد قدر | درین بهار یکی چشم بر جهان افکن



چو بحر گشت زمین از هوای لؤلؤ بار / چو روم گشت چمن از صبای دیبا تن

قبای سبز شهی پوش و باده را بطلب / از آفتاب قباپوش سرو سیم ذقن

ترا بهر نظری دولتیست از گردون / ترا بهر نفسی نعمتیست از ذو المنن

گر استاره مثال بلا نوشت بدر / گر از زمانه نهال جفا نشاند بکن

ز جام و جاه و شرف باده امید بخش / بتیغ جود و عطا گردن نیاز بزن

همیشه تا شکن زلف دلبران باشد / مباد جز همه در پشت دشمنانت شکن

گشاده چشم برویت ستاره سعود / نهاده گوش بامرت زمانه زمن

گزین ناصح تو نعمت و نشاط و طرب / نصیب حاسد تو زو بان و دار و رسن

خود پا بروی خوب تو اقرار میکند / عقل از نهیب عشق تو زنهار میکند

دل را دلی چو سنگ تو آزار میدهد / دم را دهان تنگ تو افگار میکند

خورشید دلربائی رویت بدلبری / با خویشتن ز زلف ترا یار میکند

خوشتر ز جان عسری و از خواب خوش مرا / آن چشم نیمخواب تو بیدار میکند

از بسکه در دلم ز تو طوفان حسرتست / کشتی بر آب دیده من کار میکند



از بسکه یاد آن لب و رخسار میکنم	عشقم اسیر آن لب و رخسار میکند
دیدار تو که مه صفت از حسن او کرشمه	دل را بدام فتنه گرفتار میکند
عشقت مرا برنگ عقیق که اشک	بیمار آن عقیق شکربار میکند
جانم بلای عشق تو بسیار میکشد	عقلم حدیث حسن تو بسیار میکند
آسان همیزند دلم را طریق صبر	او را طریق عشق تو دشوار میکند
زلف تو صید کردن مقصود خویش را	کار کمند خسرو دین دار میکند
عادل علاء دولت دنیا و دین که عقل	پیش دلش ببند که اقرار میکند
دارای روزگار که بدخواه ملک را	از چوب تخت دشمن خود دار میکند
هرچه آن بتیغ قهر ستاند ز دشمنان	آثار جود او همه ایثار میکند
که پیکر است مرکب رهوار پادشاه	که را رکیب اسب که رهوار میکند
باد سبک ز دست که از رم خاک را	دایم ز باد حمله گرانبار میکند
شاها تویی که رایت اعدات را خدای	در پیش رایت تو نگونسار میکند
شاها بهار تازه چو صورتگر آمده است	بر خار خشک صورت فرخار میکند
بی زر نه زیب بزم نه بزار میدهد	بی طبله کار طبله عطار میکند

الهی



هر سر که مهرگان بدل خاک در نهاد — نوروز کشف آن همه اسرار میکند
آن نقشهای طرفه نگه کن که چون رقم — نقاش صنع بر سر کهسار میکند
هر لحظه لنگاری و ساعتی گلی — دیدار مینماید و آزار میکند
گویی بهار تازه خریدار باقیست — رخساره عرض پیش خریدار میکند
هر شاخ گل ز قمری و نالهٔ عندلیب — گوئی سبق گرفته و تکرار میکند
می خور شها که گردش ایام تیز رو — بر حسب آرزوی تو رفتار میکند
تا نور شمس مایهٔ انوار میدهد — تا جرم چرخ گردش هموار میکند
بادت همیشه گردش چرخ از موافقان — تا بر مخالفان تو پیکار میکند

ترا خرامش کبک است و کشی طاوس — مثل زنند ز حسنت همه بروم و بروس
همای فاخته مهری تذرو طوطی لفظ — گرفته فر ز سیمرغ و زینت طاوس
ز چهره تو فزون گشته باغ را دیدار — ز غمزه تو فزون گشته فتنه را ناموس
صفات تو ز بدیعی نمیشود ممکن — جمال تو ز لطیفی نمیشود محسوس
بکن بمهر و وفا درد عشق را درمان — مکن ز جور و جفا عهد وصل را مدروس



مرا ز آتش دل آب دیده جاسوس است | ز آب دیده که دیده است در جهان جاسوس
همان رسید بجان من از ولایت عشق | که از ولایت مازندران بکیکاوس
بکن عتاب و حدیث وفا مگوی که هست | حدیث تو بنفاقش عتاب تو معکوس
چه عذر گویی اگر من که رایت شعر | شکایت تو رسانم بمجلس قابوس
نصیر دین محمد محمد ابن حسن | که هست منزل ملکش ز بلخ تا در طوس
بزرگ بار خدایی که مشعوف شده اند | بدوستیش قلوب و بکهتریش نفوس
ز هیچ سایل گشته ز لطف او محروم | ز هیچ زایر از بذل او شده مأیوس
چو مشتری بدل دوستان بود محبوب | چو آسمان ز بد دشمنان بود محروس
سخای اوست که چون پای در رکاب آرد | نیاز را ز زمانه برون کند پابوس
رسوم فضل نگردد بعهد او متروک | طریق جود نماند بوقت او مطموس
که سخا نعمتش را سخاوت خاتم | که سخن قلمش را فصاحت قابوس
کریم بار خدایا همیشه تا باشم | بنعمت تو بود مر مرا همین عمتوس
تویی که یک اثر پاک طبع تو کرست | چنانکه یک صفت از ذات ایزد قدوس
تویی بفضل و بتقوی طبیب آز و نیاز | چنین طبیب به از صد هزار جالینوس



بمدحت تو تقرب نموده نفس الوف | زخدمت تو ریاضت نموده دهر شموس
همی ز جود تو سازند شاعران مطعوم | همی ز لطف تو یابند زایران ملبوس
چو اهتمام تو حال مراد هد ترتیب | رسم بدولت و نعمت زهم ز محنت و بوس
مرا بمجلس عیش و طرب نباشد راه | جز آنکه که نباشد بمجلس تو جلوس
یکی بفر همایم رسان از آنکه منم | درین دیار که چون طاس مانده پای دروس
گر از زمانه نترسم مدار شگفت مرا | که شیر شرزه نترسد بدان دل جاسوس
عجب ز من که درین ناحیت بماند ستم | بعیش ناخوش و دولت تهی و روی عبوس
کدام روز بود کز فلک مراست امید | بخدمت رسم سر نهاده بر قربوس
چرا بذلت قلت نهاده ام بر خویش | اگر دماغ مرا نیست علت کابوس
دلم بهرچه مراد منیت مجبوست | عجب که رسم که دلم معطلت و من محبوس
درین دیار که مجلس کلیسا باشد | شگفت نیست که باشد مؤذنش ناقوس
پدید گشت ز من زینت زمانه ز من | چنانکه زینت یونان زهی بطلمیوس
سخنوران همه بدبر سنه دفت سخن | نظیر وسنه لوسن که لبسته دست عروس
قصیده چو عروسی برت فرستادم | کز او سعود شود هرچه در زمانه نحوس



سرو سیمین و سمین سر و درا یاقوت بار — جزع من پی سرو و پی یاقوت تو یاقوت بار

گر نه قوت از دید یاقوت بار من گرفتش — پس چرا آورد سیمین سرو تو یاقوت بار

سرو و یاقوت چو قوت از دیده من یافته‌اند — چون مرا اندهی بران سرو و بران یاقوت بار

دوری امسال از من دارد در د بالا و لبت — طعنه از چشم همی بر سرو و بر یاقوت بار

منت از خود دار کز قد و لب تو گشته‌اند — هم بقامت هم بقیمت سرو و هم یاقوت بار

خوار داری چون مرا کز عشق سیمین سرو تو — کرده‌ام بازرد چهره اشک چون یاقوت بار

نیست با تیمار قدت سرو را در باغ صبر — نیست با یاد لبت یاقوت در کان قرار

در خیال سایه سرو تو با این چشم و دل — پیکرنام ز آب و آتش در صفت یاقوت وار

چون بقدت سرو خوانم دارد از قد تو فخر — چون لبت گویم صدف چون دارد از یاقوت عار

خوش بخندار نیکوی کز عشق بالا و لبت — چرخ میگرید همی بر سرو و بر یاقوت زار

حرمت صبرم ببردی زان لب و قامت چنانکه — حرمت یاقوت رمانی و سرو جویبار

من بحرمت بر خیال سرو و یاقوت کنم — هر شبی تا صبحدم یاقوت رمانی نثار

و هم و چشم هر زمان از عشق آن یاقوت و سرو — سرو کارد در دل و یاقوت کارد در کنار



یکزمان الیر سیمین با قدح نزد من آی | تا می از عکس لبت یاقوت گردد آبدار
مدح عالا گوی و می نوش الصنم تا چشم خلق | سرو بیند مدح خوان یاقوت بیند میگسار
تا ز دست سرو سیمین می خورد یاقوت رنگ | صدر عالا سید اشرف آسمان افتخار
افتاب مجد مجد الدین ابو القاسم علی | در زمین چون آسمان بر هر مرادی کامکار
آن بهمت آفتاب و آن برتبت آسمان | آفتابی بی تغیر آسمانی بی غبار
آسمانی کافتابش در ایادی زیر دست | آفتابی کاسمانش در میانه آشکار
آفتابست از معالی آسمانست از علو | بس کسا کز آفتاب او را بود بوی دمار
آفتابی سود مند و آسمانی بی گزند | در زمین او را شناس و در جهان او را شمار
آسمان از عزم او گردد همی گرد زمین | آفتاب از حزم او تابد همی بر روزگار
زان کند تاثیر طبع آسمان و آفتاب | سنگ را یاقوت سرخ و خاک را زر عیار
در بزرگی همتش چون آسمان شد لاجرم | بر بزرگان فضل او چون آفتابست آشکار
رتبتش چون آفتاب ایمن ز خوف اضطراب | همتش چون آسمان فارغ ز رنج اضطرار
آفتابست از معالی آسمانست از علو | آفتاب حق شناس و آسمان حق گذار
بس کسا کو را رسد خوف هلاک از آسمان | بس کسا کز آفتاب او را بود بیم دمار



بنگر اندر علم و حلمش تا ببینی در زمین / آفتاب کاردان و آسمان بردبار
آفتاب و آسمان از مهر او را بوده اند / عمرها در آرزوی و سالها در انتظار
طیر بارای منیرش تیره با عزم قویش / آفتاب نورمند و آسمان استوار
گر نتابد آفتاب و گر نماند آسمان / روی و رای او بسست از بهر ما را یادگار
گر نبارد مصطفی را آسمان خوانی بقدر / طلعتش را خواند باید آفتاب آن تبار
زانکه بود آن آفتاب و نور در صلب علی / هدیه داد از آسمان ایزد علی را ذوالفقار
دیده چشمش هر که او را دید روز بار و بزم / آفتاب با سکون و آسمان با وقار
مرکب عالیش خنگ آسمان آمد بسیر / آفتاب است او از آن بر آسمان باشد سوار
چون کند بر پشت او رای نگار و عزم رزم / آسمان گیرد اسیر و آفتاب آرد شکار
ای معالی را جهان چون آسمان را آفتاب / وای مکارم را جهان چون بوستان را نوبهار
آسمان مجد و فضلت اختران بی عدد / آفتاب جود بذلت ذرهای بی شمار
کودی از رای منیر و نسبت والای توست / آفتاب و آسمان را نور و رفعت مستعار
هر کجا رای تو آمد هر کجا قدر تو بود / آفتاب انجا چراغست آسمان انجا غبار
نقطه زان قدر عالی آسمان آمد دویست / ذره زان رای روشن آفتاب آمد هزار



از طریق نور و رفعت گویی اندر ذات تو / مختصر کرد آفتاب و آسمان را کردگار
هر که دیدار تو بیند دیده باشد در زمین / آفتاب و آسمان را بر طریق اختصار
تیره روزم ز آفتاب و تنگ عیشم ز آسمان / چون تو دیدم پس ندانم از که خواهم زینهار
روشن از رای تو گشت آفتاب پر شعاع / زینت از بزم تو برده آسمان پر نگار
بگذری بر برجهای آسمان چون آفتاب / گر چو اختر دشمنت در آسمان سازد حصار
آفتاب از نور بخشد آسمان روزی دهد / آسمان هر زمینی آفتاب هر دیار
تا بیاراید جهان را آفتاب اندر طلوع / تا نگه دارد زمین را آسمان اندر مدار
خاشع باد آفتاب و خاضع باد آسمان / خدمت تو تا قیامت این و آن را اختیار
از قضای آسمانی دوستان و دشمنانت / سال و مه چون آفتاب اندر لباس سوگوار

لعبت لاغر میانی دلبر فربه سرین / قامتت را سرو جفت و صورتت را ماه قرین
سرو بالایی و مه سیمایی و جز من نخواند / ماه را لاغر میان و سرو را فربه سرین
سرو کی دارد زبان و اندر زبان شیرین سخن / ماه کی دارد دهان و اندر دهان در ثمین
قامتست ای پسر کز سرو میخواهی چنان / صورتست ای صنم کز ماه میجویی چنین



تا ندیدم قد تو سروی ندیدم در چمن | تا ندیدم روی تو ماهی ندیدم در زمین

هم حدیث روز و شب با سرو باشد هم حدیث | همنشین سال و مه با ماه باشد همنشین

سرو و ماهی لاجرم خورشید رویان در لقب | سرو سیمینت همیخوانند و ماه راستین

گر دهی جان زاستین بر سرو و ماه تو نثار | گر بودی بجای دست جان در آستین

تا بمیدان آمدی دیدم ز قد و روی تو | ماه را با گوی و چوگان سرو را با اسب و زین

سرو و مه را بوستان و آسمان از چشم دل | گر ندیدی خویشتن را در دل و چشم ببین

چین و روم و چاین تو داری و زلف تو پر چین | سرو قدان را بروم و ماهرویان را بچین

گر همیخواهی که قدر سرو و مه افزون کنی | بوستان و آسمان از بزم مجدالدین ببین

صدر سادات سید شرق ابوالقاسم علی | پروریده در معالی آفریده زآفرین

آنخداوندی که اندر علم و حلم و بذل و فضل | مقتدای عالمش کرد است رب العالمین

امر و نهی او مدبر در صلاح و در فساد | حل و عقد او مؤثر در شهور و در سنین

عاجز است از کردش او هرچه گردون را نجوم | قاصر است از بخشش او هرچه خاک را دفاین

هم نفوس و هم طبایع و هم زمان و هم زمین | همت او را رهی و نعمت او را رهین

خاک و باد و آب و آتش تا بچند از رای او | وقت حلم و وقت لطف و وقت بهر و وقت کین



ای هنر

ای فصاحت را بیانت چون محمد را نبی / وی سماحت را امانت چون سلیمان را نگین

از رسوم تو مکارم را همی نسخت کنند / با تو زان روز و شب کرام الکاتبین

در صنوف اضطرار و در صروف روزگار / حرمت رکن وثیق و حشمت حصن حصین

پیش تو مفلس چو سایل آیند از امید و امل / باز گردند از در انعام تو منعم چو شایین

در مروت گر نبوت دعوی ظاهر کنند / جز دل و دست تو او را نیست برهان متین

آفتاب آل پیغمبر بتو دی کز روی لطف / مشرق و مغرب بنور دولت و نعمت عجایین

محله ایست در بغداد و جیحون دجله است و باغ کرخ / تو بحرمت اهل ایمان را امیر المؤمنین

سنت و تطهیر شمس الدین تو فرمودی بدو / شد بنای عشرت و نزهت چو حزم تو متین

شادمان شد جان و دل کز سنت او گرد درشت / راحت اندر دل نگارد شادی اندر دل مکین

تا معونت یافت این سنت زیمن دولت تو / خانها خلد برین شد بادها ماء معین

منتشر شد لهو و راحت در زمین و در زمان / معتکف شد عیش و عشرت در نیاز و در یمین

روح پروردن بلهو و شادمان بودن بدل / شد بدین سنت فریضه در طریق شرع و دین.

از پی تشریف این تطهیر شاید گر خدای / آیت تحلیل خمر آرد بما روح الامین

باده گر دشمن بشریعت گشت از عکس او / چهره هر باده خواری همچو روی نار رنگین



خرمی با جان قرین شد چون طراوت در بهار — بیغمی با دل بهم شد چون شفا با انگبین

اینچنین خرم نباید وین چنین بیغم نبود — هیچ دل در هیچ وقت و هیچ جان در هیچ حین

تهنیت گویند جد ترا بدین سور و سرور — جان هر پیغمبری در روضهٔ خلد برین

هم بقای جان او خواهند و هم اقبال تو — جان هر پیغمبری از ایزد جان آفرین

گرچه من اندیشه دارم همچو تیر اندر کمان — هست بر من کینهٔ گردون چو شیر اندر عرین

چشم از ایام اعزاز ار مرا داری عزیز — یابم از گردون معونت گر مرا گردی معین

تا که نعمت را و نغمت را قلم صورت کند — حرف آن ماند بدان و شکل آن ماند بدین

باد با چشمت ملازم نعمت روی نکو — باد در گوشت مجاور نغمت رود حزین

زیبا بیان رخ و چشم و زلفت ای دلبر — یکی گلست و دوم نرگس و سیوم عنبر

رخ تو هست ز سلطان نیکوان سه لقب — یکی بدیع و دوم نادر و سیوم درخور

همیشه در سر زلفت مجاورست سه چیز — یکی شکنج و دوم حلقه و سیوم چنبر

لطافت از دو لب تو ربوده اند سه آب — یکی حیات و دوم زمزم و سیوم کوثر

ببوی خوش ز سر زلفت سه چیز بهره ورند — یکی نسیم و دوم نافه و سیوم مجمر



بجای سه تو ربودی ز مهر و ماه و پری | یکی جمال و دویم چهره و سیم پیکر
هزار بنده سزایت بقدر عارض و روی | یکی چو سرو و دویم چون گل و سیم چو قمر
مرا سه چیز ببخش از دو لب بیک بوسه | یکی عقیق و دویم پسته و سیم شکر
روان و جان و دل من ز عشق تو شده اند | یکی ذلیل و دویم عاجز و سیم مضطر
تن من و سر من و میان تو بصفت | یکی نحیف و دویم فربه و سیم لاغر
سه چیز در غم عشقت بآب دیده ترند | یکی لحاف و دویم بالش و سیم بستر
بکوی بیعت و خط وفا و منزل وصل | یکی پیاده دویم بنگر و سیم بگذر
که از چه عارض تو با سه چیز گشت بچشم | یکی جمال و دویم زینت و سیم زیور
سه چیز یافت جهان از بقای حضرت شاه | یکی بها و دویم مروت و سیم مفخر
رئیس شرق علی تحفه سه عرق شریف | یکی رسول و دویم حیدر و سیم جعفر
ز پشت آنکه قوی کرد پشت دین به سه چیز | یکی حنین و دویم خندق و سیم خیبر
منیر و محترم و معتبر ز خدمت اوست | یکی ضمیر و دویم خامه و سیم دفتر
بلند و محکم و روشن بقدر دست و دلش | یکی سپهر و دویم محور و سیم اختر
برای دولت و دانش گذشته از سه بزرگ | یکی ز جسم و دویم از صفت و سیم ز عمر



رسوم و سیرت و اخلاق او معالی را — یکی گواه و دویم حجت و سیم محضر

سرای صدر و درش کعبهٔ مکارم را — یکی صفا و دویم مروه و سیم مشعر

بفر خدمت او رحمت و امان و خلاص — یکی ز ذل و دویم ز آفت و سیم ز خطر

درخت میوه و شاخ خوش ز تربیتش (هنر) — یکی بلند و دویم تازه و سیم پربر

سه چیز مانده ز جد و پدر بدو میراث — یکی جلال و دویم منظر و سیم مخبر

مسلمست ز سلطان عالمش سه خطاب — یکی اجل و دویم عالم و سیم سرور

ز مرکبش بگه تگ سه باد رشک برد — یکی شمال و دویم عاصف و سیم صرصر

مرکبست اماره قوائمش بسه چیز — یکی ز باد و دویم ز آتش و سیم ز حجر

بدست و نام و سر او سه چیز فخر کند — یکی نگین و دویم سکه و سیم افسر

مصاف و بزم و مظالم سه وصف دیده (براو) — یکی کریم و دویم عادل و سیم صفدر

بروم و مصر و یمن برده دار او شاهند — یکی عزیز و دویم ایلک و سیم قیصر

زهی گواه بزرگی و قدر و رتبت تو — یکی نبی و دویم فاطمه و سیم حیدر

بجاه و مرتبت و منقبت نیامدت — یکی نظیر و دویم ثانی و سیم همبر

ز پادشاه که بزرگی بدو گرفت سه چیز — یکی سریر و دویم خطبه و سیم منبر



۳۰

بملک و قوت و لشکر غلام او زپیند | یکی قباد و دویم بهمن و سیم نوذر
سه آلتسند بمیدان غلام و چاکر او | یکی حسام و دویم نیزه و سیم خنجر
سه نام داد خدایش ز بهر نصرت دین | یکی معز و دویم خسرو و سیم سنجر
توئی بدولت و ارزاق خلق عالم را | یکی کفیل و دویم ضامن و سیم داور
بقدر و رفعت و هیبت سه شرفند از تو | یکی کلاه و دویم رایت و سیم لشکر
بعدل و علم و معالی مرتبند از تو | یکی زمان و دویم عالم و سیم کشور
همی نظاره کنندت ستارگان سه چیز | یکی شکوه و دویم هیبت و سیم منظر
بخدمت آمدت اینک بهار با سه لباس | یکی حریر و دویم سوسن و سیم عبقر
پر از شکوفه و شاخ و گلست روی زمین | یکی سپید و دویم احمر و سیم اخضر
زباد و خجالت گرفته اند سه چیز | یکی تتار و دویم تبت و سیم ششتر
شگفته و تازه زباد صبا و ابر بهار | یکی بت بچه و دویم دایه و سیم مادر
هوای عالم و رخسار باغ و مجلس تو | یکی خوشست و دویم بهتر و سیم خوشتر
جدا مباد ز بزمت درین بهار سه چیز | یکی نگار و دویم باده و سیم ساغر
همیشه تا که بود رود دجله و جیحون را | یکی کران و دویم ساحل و سیم لنگر



همیشه باد ترا دولت و سعادت و عمر | یکی رفیق و دویم همبر و سیم رهبر
خدای با تو ببخشد بهر چه رای کنی | یکی معین و دویم ناصر و سیم یاور
زمانه و فلک و اختر بروز و بشب | یکی غلام و دویم بنده و سیم چاکر
حمایت و کرم و حفظ کردگار ترا | یکی حصار و دویم جوشن و سیم مغفر
سر مخالف و پشت حسود و ترک عدو | یکی تبر و دویم اشکن و سیم بستر
نصیب و بهره و قسم مخالفت ز فلک | یکی بلا و دویم محنت و سیم کیفر

ببندد تنگ روی مرا بر میان خویش | کرده سرشک چشم مرا در دهان خویش
گر بر میان ستم کند از بستن کمر | با من همان کند که کند با میان خویش
از بسکه هست یاد لبش بر زبان من | یابم حلاوت لب او در زبان خویش
دارد ز پرنیان تن و کرده بر مرا | چون تار پرنیان ز غم پرنیان خویش
تیر مژه کشیده با بروی چون کمان | بر من کمین گشاده بتیر و کمان خویش
نا داده دل بمن دل من بایدش همی | زان خواهد آن من که همی نه دهد آن خویش
یکذره مهر در دل نامهربانش نیست | شرمش نیاید از دل نامهربان خویش

اصل زیان هر کسی از دشمنان بود — اصل زیان من همه از دوستان خویش

یک بوسه باید از لب لعل او مرا — تا صد هزار بوسه کنم بر زبان خویش

تا دست یافت بر دل من دلستان من — تنها نشسته ام ز دل و دلستان خویش

بر من چرا ببوسه بخیلی همی کند — چون من بر او بخیل نباشم بجان خویش

جادو است کار غوان مرا کرد زعفران — در آرزوی چهره چون ارغوان خویش

جادو منم که گر بجمالش نظر کنم — در ساعت ارغوان کنم از زعفران خویش

دورم ز روز وصلش و هرگز ندیده ام — دوری میان روز فراق و میان خویش

در آرزوی سی و دو لولوش هر شبی — دریا کنم دو لولوی گوهرفشان خویش

نور از کسی دریغ ندارد دو چشم من — همچو دو دست صدر اجل بر بایه خویش

ان مجد دین و عمده اسلام و مسلمین — کاسلام از او شده بهت مکین در مکان

خورشید خاندان نبوت علا که است — در علم چون علا شرف خاندان خویش

صدری که جود و مجد نبارد بذات او — روز و شبان چنانکه شعیب از شبان خویش

گردش زمانه با همه خلق امتحان خلق — آخر زمانه طره شد از امتحان خویش

کشتست میزبان اجل از دگر بذل او — مهمان خجل شد از کرم میزبان خویش



تا قهرمان گنج سخاوت ازو شده | فهرست گنج را همه بر قهرمان خویش

ازبسکه او براه عطاها نشان کند | گرد جهان نشانه شدست از نشان

امی در زمانه بی قلم و لوح ساخته | اسرار لوح فلک ترا ترجمان خویش

مهدی بود که ظلم برد و عدل گسترد | مهدی توی درین صفت و در زمان خویش

گر داستان دست تو در جود بشنود | طی کرده گیر حاتم طی داستان خویش

هرگز ندیده اند قرین تو ی قرین | در قرنها کواکب قدر قران خویش

بیند چنانچه باز زمین ز آسمان زحل | قدر ترا کند زحل از آسمان خویش

چون مشتری ضمان جهانی بفال سعد | زان دارد دست خدای جهان در ضمان خویش

بر لطف و مدح تو که استغنا می آفرین کند | لؤلؤ ز بحر خویش جواهر ز کان خویش

دریا کرانه دارد و دریای فضل تو | ننموده هیچ وقت کسی را کران خویش

با جود اقتنای و انکه چو آفتاب | آورده مرکب چو فلک زیر ران خویش

دریای بیکران چو رکابش گران شود | ماهی از او بماه رساند فغان خویش

بار رعیت از تو سبک شد چرا کنی | بار زمین گران ز رکاب گران خویش

با انکه چرخ بوسه دهد بر رکاب تو | هرگز ز راه عدل نتابی عنان خویش



از سیم و زر همیشه چو نرگس دهد نشان | زانکه همت تو نشاند بخوان خویش
هر روز اگر جمال و جلالت فزونتر است | من دیده ام دقیقه این در جهان خویش
دارنده جهان جمال و جلال تو | زینت همی تمام کند در جهان خویش
آنکس که در ستایش ممدوح خویش گفت | ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویش
زآسیب چرخ اگر برهیدی روان او | کردی بنام تو همه شعر روان خویش
از سیستان بغزنه نکردی بسیچ راه | بوی تو آمدی همه از سیستان خویش
گر نیستم بطبع دقیقی و فرخی | استم کنون مقدمه کاروان خویش
پنهان نهند گنج و من اینک نهاده ام | گنجی بنام تو ز ثنا در نهان خویش
هر گه که آرزوی ثنای تو کرده ام | پنهانش را پدید کنم در بیان خویش
چندم ثنا و شکر تو واجب که دیده ام | مغز عطا و بر تو در استخوان خویش
خشنودم از زمانه که مدحتگر توام | چونانکه مجلس تو ز بخت جوان خویش
گرچه درین دیار غریبم ز جود تو | با خانمان خویشم و با آب و نان خویش
زانجمله نیستم که ازین پیش گفته اند | ای من غریب و ممتحن از خانمان خویش
تا در زمانه جشن بهار و خزان شود | خرم گذار جشن بهار و خزان خویش



ماه را امان جاه تو ایمن ز زور کار | ایزد نگاهدار تو اندر امان خویش

دلم عاشق شدن فرمود و من بر حسب فرمانش | در افتادم بدان دردی که پیدا نیست درمانش

پریشان زلف و لبندان برد هر ساعت | پریشان کرد جانم را سر زلف پریشانش

قرار و خواب و شیرینی ز جان و چشم و عیشم بس | ببرده از بن دندان لب شیرین و دندانش

لبش یاقوت خندانست و گریانم ببیند بس | اگر دفع ظفر یابم بران یاقوت خندانش

جمال حور عین دارد مگر کز روضهٔ جنت | بدنیا از پی فتنه فرستادست رضوانش

گر از مشرق برآید چشمهٔ خورشید هر روزی | رخش خورشید رخشان گشت و مشرق شد گریبانش

که وصلش همی جستم و را زین روز و شب عیشش | نبودا آنکه می‌جستم مگر در روز هجرانش

شکست زلف اندر برد دلم بر بود هر لحظه | که در زلفش همی دیدم نشان عهد و پیمانش

به پیرایش اگر در زلف او ره یافت نقصانی | جمال او و عشق من زیادت شد ز نقصانش

بقصد گوی با چوگان بمیدان دیدمش روزی | ز زلف او و چشم من حد ببرد چوگانش

خم چوگان او با گوی هر ساعت بمیدان در | همان کردی که روز باد زلفش با زنخدانش

ز رشک آنکه تا با زلف مشکینش نیامیزد | بآب دیده بنشانم سراسر گرد میدانش



دلم را در خم زلفش بزندان کرد عشق او — چو مداح خداوندست نگذارد بزندانش

رئیس شرق مجد الدین ابو القاسم علی کایزد — مزین کرد عالم را بعدل و حلم و احسانش

خداوندی که در انواع دعوی خداوندی — ز اعداد نجوم آسمان بیشست برهانش

سلیمان قدر آصف دل محمد خلق حیدر کف — که مثل خود بدیدندی اگر دیدندی اقرانش

ز خورشید و نه کیوانست هم خورشید کیوانست — همی خوانند در قدر و محل خورشید و کیوانش

چو در دیوان بود بر مسند ایوان آید — و هم خورشید و هم کیوان همی تابد ز ایوانش

کفش چون آب حیوانست عمر و شکر و حت را — که همچون خضر پیغمبر حیات از آب حیوانش

معاذ الله معاذ الله اگر حیوان چنین بودی — بعمر جاودان بودی سکندر نیز مهمانش

ندانم کوره در عالم کمان نیست در دیگر — ندانم آبه از محمدت کان نیست در شانش

بفر عدل او گشتست هم روشن هم آبادان — هر آن موضع که روز ظلم تاری کرد و ویرانش

از آن عهدی که بر درگاه میمونش ملازم شد — بگوش آواز یک مظلوم نشنیدست دربانش

سخا را کار چون زر است با دست سخاورزش — سخن را لفظ پر در است با لفظ سخندانش

بدست او نگه کن چون قلم در دست او باشد — اگر ابری بسی خواهی که از علم است بارانش

جهان را گرچه نعمتهاست و پیدا و در پنهان — کم از یک جود او باشد همه پیدا و پنهانش

اگرچه بهترین خلق عالم را پسر باشد — بزرگی را پدر شد تا برادر خواند سلطانش

اگر مردم بعقل و علم در عالم شرف یابد — همی خدمت کند اینش همی مدحت کند آنش

شنیدستم ز دانایان که دانش جان جان باشد — بدان جانست در جانش که با جان ماند در جانش

ز عزم او همی گوید سپاه او همی نازد — خرد را غار و انجانش جهان مبدا و پایانش

خداوندی که اندر نامهای زینت و رفعت — همیشه از خداوندان خداوندیست عنوانش

بدان معنی که در آفاق چون او نیست در ارکان — دعا گویند آفاقش ثنا خوانند ارکانش

به از بنده نگوید خلق مدح مجلس عالی — بدین معنی مسلم کرده اند اهل خراسانش

ز شعر بنده پر در شد دهان لفظ هر رادی — که مدح مجلس عالی پر از در کرده دیوانش

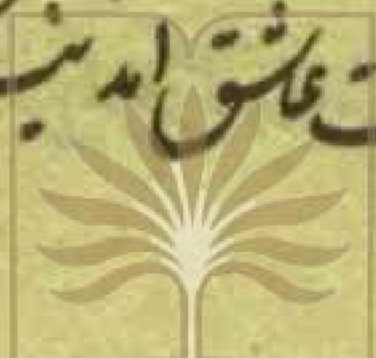
بدین حسن و طراوت شعر اگر مسعود را بودی — هزاران آفرین کردی روان سعد سلمانش

همیشه تا همی خوانند در اخبار و در قرآن — حدیث یوسف و حسنش حدیث نوح و طوفانش

جهان با دل و داد و دانش خراسان مصر و او یوسف — خداوند جهان داده بقای نوح و لقمانش

نکویی بر تست ای عاشق دیگران بر نکویی — نکویی بدخو کند معذوری اندر بدخویی

من بر تو عاشقم با من نسازی گو مساز — با نکویی ساز سوگند عاشق آید نیکویی



کلاه بر ایران

کار شیران باید از آهو و من در عشق تو | حشمت شیران همی رانم بچشم آهوی

ای عجب نو ناکهن گردد ز گشت روزگار | عشق تو با من چرا هر روز نفزاید نوی

مستوی قدی و عشقت بر دلم پوشیده کرد | هم صراط مستقیم و هم صراط مستوی

گر بجوید بود نقش مانوی چون روی تو | هست معذور آنکه بگراید بکیش مانوی

با وصالت جفت گشتن خود نبود ممکن بود | گر تو یک ساعت شبی بی فرقت من نغنوی

من ز شادی طاق گشتم تا غمت شد جفت من | تا ترا با تنگ چشمی جفت شد طاق ابروی

دید نتواند که بیند چشم من رخسار تو | پس ندانم تا همیشه در دل من چون بوی

حسن و شیرینی و امیری با تو ماند اندر جهان | همچو با صدر اجل رسم و نهاد خسروی

مجد دین صدر معالی تاج عزت میر شرق | عمدة الاسلام ابو القاسم علی الموسوی

افتخار آل یسین سید سادات که است | جبهه حبل المتین و لقبه داودی

نامداری کز وجود دست جود آرای اوست | ابر متواری و کان محجوب و دریا منزوی

ای فلک هرگز نیابی پایگاه صدر او | چند بیمقصود پویی چند بیهوده دوی

جادو از شرع جدش باطل و ناچیز گشت | چون روا دارد که کلکش پیشه دارد جادوی

لفظ بپذیر و بپسندی تا نگوید مداح او | دین کجا گیرد درستی تا بجدش نگروی



ای خداوندی که مجموع فضایل صدر تست / کی عجب گر من شوم از مدح گرد معنوی
گرچه هر سادات را گیسو بود منشور خلق / تو بدین عالی نسب منشور فخر گیسوی
گر مسلط گشت بر تو علتی از روی نیاز / پس مبارک ای طبیبی سخت شافی داروی
یکجهان در وعده و هر دو جهان بر مهر تست / پس بگوی تا کدامی این یکی یا آن دوی
با معالی همنشینی با معانی هم رکاب / با فضایل همعنانی با شرف همزانوی
در سر توفیق چشمی در بر دانش روان / جان رادی را تنی دست سخا را بازوی
نیست اندر هفت کشور خلق پهلوسای تو / گر بزرگی با سپهر هفتمین هم پهلوی
حرمت عالی رکاب و نعل میمون مرکبت / برتر است از تاج پرویز و ز تخت کسروی
کشوری روزی گر از تمکین بر بندان جود تست / عالمی در یک زمان موجود پسندان توی
بوالعجب دادی که بیرون از نهایت راه تست / در سخاوت از نهایت چون همی بیرون شوی
چون هنر با هر چه نامحسود باشد همرهی / چون خود از هر چه نامحمود باشد یکسوی
در همه دلها فشاندی تخم نیکو لاجرم / از زبانها چون نبات نیک کاری می‌دروی
مجلس تو ز آسمان اندر شرف عالیتر است / از زمین آواز سایل نادرست ار بشنوی
گر روی با راه انصاف از همه ارباب نظم / کس چنین نظمی نیارد با بدین ردف و روی



بر تو

لعبتی کردم که از وی نیکوئی کردند وام | لعبتان خلخ و نیکوان بیغوی
گر سخن را قیمت از معنی پدید آید همی | معنوی باید سخن چه تازی و چه پهلوی
در ثنای تاج المعالی عالی آید شعر من | همچو در شمس المعالی شعرهای خسروی
تا همی خوبان بجوئی دل برند از عاشقان | که بقد مستوی و که بزلف ملتوی
مستوی باشد همیشه همت و کام و مراد | گشته کشت دولت از آب سعادت پر لوی
ذکر نام نیک تو در کل عالم مشتهر | نامه عمر عدوی دولت تو ملتوی
نیکخواه تست دولت نیک بادت روزگار | بدنصیب روز دشمن و عیشت قوی

قد من شد چو دو زلف بخم و راست بخم | دل من شد چو دو چشم دژم یار دژم
دل دژم گشته و قد چفته و نیکو نشود | دیده چون چشم دژم بیند و زلفین بخم
عشق زلف و لب معشوق نگنجم بسته | پیشه عشق همه وقت چنین بود بغم
دل من وقف لب و چشم صنم گشت بلی | کیست تا دل نکند وقف لب و چشم صنم
همه وقت ز عشقش ستم و ظلم کشم | عشق گوئی همه خود معدن ظلمت و ستم
ز لب و غمزه بمن نوش همی بخشد و نیش | من بدین عشق لقب پیش همی ننهم و کم



سبب لهو و غمم زلف و لبش گشت که دید | شکر و می که سبب لهو شد و موجب غم
سخنش هست بتلخی سبب وحشت دل | دهنش هست بتنگی سبب وحشت دم
به و لعلت همه خوبی و کشی و خوشیست | بنگین بود همه مملکت و دولت جم
دل من گشته چنین خسته مسکین زلفش | پس نگویی ز چه شد دیده ما معدن غم
زلف مسکینش بدل خستن من موصوفست | چون دل مؤتمن الملک بتوفیق اسم
قطب فضل و فلک دولت و مجموع علوم | قبله همت و بل فتنه بغم دشمن کم
بهمه وجه مسلم بهمه وجه مثل | بهمه فضل مقدم بهمه علم علم
زنده زاو گشت همی عدل و از بینش چه عجب | که شود زنده چو پیوسته شود گشت بهم
مدح و فضلش نبود جز همه مقصود سخن | جود و دستش نبود جز همه مقصود الم
یم بود معدن لولو بیقین گشت و هست | سخن و طبع لطیفش بصفت لولو و یم
حکمت و جود بدست و بدلش مشنود | که بکف عمده جود است و بدل گنج حکم
نبود فضل چو نقص و نبود نیک چو بد | نبود علم چو جهل و نبود مدح چو ذم
دل و طبعش سبب حکمت و فضلند بلی | نبود نسل و نسب چون پشت و شکم
وقت عفو و نه که خشم بر دشمن و دوست | هم بمعنی همه چون نوشش بود و نیشش چو سم

کین

فلکی گشت بهمت ملکی گشت بخلق / ملکش بنده خلق و فلکش تحت قدم

خدمتش هست همیدون بوسیلت کعبه / مدحتش هست همیدون بفضیلت زمزم

نبرد خدمت بحشن نبود تهمت و عجب / که همی جلوه کند فعل نبوت بقلم

نیست پیش قلمش قیس سخنگوی فصیح / هست نزد سخنش صابی و عیسی معجم

هست موصوف ز طبعش بنسیمی جیحون / هست منسوب ز دستش بسخا قلزم

هست عزمش همه وقت چو فعلش محمود / هست فضلش همه وقت چو خویش محکم

قبله خلق عجم گشت بدست و دل و طبع / کس بدین منقبت و فضل نخیزد ز عجم

گشت مخصوص بجود و عدم جود بدو / نه چنو دید وجود و نه چنو دیده عدم

خدمتی گفتم ازین پیش نگفتند چنین / خود چنین خدمت مخدوم که گوید ز خدم

هست معروف ز معجم بنخجبین و هم / این قصیده که همه موجب عیب و ستم

چو همیش حرکت و گشته همه شعرش منظوم / پیشش نعمت و عیبی همه خوب صنم

مشکت توده توده نهاده برارغوان / زلفین حلقه حلقه ایماه دلستان

زان توده توده مشک ایدم حقیر / زاین حلقه حلقه تنگ آمدم جهان



چون قطره قطره آب لطیفست عارضش ... وز نور شعله شعله نهاده بر ارغوان
زان قطره قطره آبست چون بخار ... زین شعله شعله نار است چون دخان
هر روز دجله دجله ببارم من از دو چشم ... کز طرفه طرفه گل شکفاند ببوستان
زان دجله دجله بغداد ورد میشد ... زین طرفه طرفه طرفه بغداد شد نوان
تا پشته پشته بار فراقش همی کشم ... چون ذره ذره کرد مرا در هوا هوان
زان پشته پشته چو کاه آیدم سبک ... زین ذره ذره چو کوه آیدم گران
هجرانش پاره پاره زمن برد خواب و خورد ... من خیره خیره داده بدست عنا عنان
زان پاره پاره پاره شود مرا جگر ... زین خیره خیره خیره شود چشم خون فشان
چون نکته نکته در غزل آرم ز وصف او ... بختم ز تحفه تحفه چو زلت دهد نشان
زین نکته نکته رنج وجود حدت ... زین تحفه تحفه تحفه قبول خدایگان
معشوقه طرفه طرفه نماید گل از رخان ... وز مشک نافه نافه گشاید بر ارغوان
زان طرفه طرفه طرفه فروشان همه خجل ... زین نافه نافه نافه گشایان همه دهان
خالش چو دانه دانه سپندست زیر لب ... زلفش چو حلقه حلقه کمندست بر رخان
زان دانه دانه نارم شده رشک ... زین حلقه حلقه حلقه شده بر دلم جهان



رویش چو توده توده گل لعل در چمن — خطش چو تازه تازه بنفشه به بوستان
زان توده توده مرا عسل پر ز زر — زان تازه تازه مرا عشق پرنیان
چشمش بحمله حمله ز من هوش برد و صبر — جعدش بپاره پاره ز من دل ببرد و جان
زان حمله حمله برانم ز دیده اشک — زان پاره پاره پاره کنم جامه در زمان

ای نموده تیره تیره سلسله بر ارغوان — وای کشیده خیره خیره غالیه بر مشکدان
هر زمان زان تیره تیره روی ابر و میغ — هر زمان زان خیره خیره بوی مشک و بان
رشته داری رشته رشته پر ز گوهرهای ناب — بسته داری بسته بسته بند بر پرنیان
هر زمان زان نافه نافه پشت حجل — هر زمان زان توده توده شیرین روان
خوشه خوشه جعد تو ماند است زیر مه نگون — حلقه حلقه زلف تو ماند است زیر گلبستان
هر زمان زان خوشه خوشه بارم از عقیق — هر زمان زان حلقه حلقه گردم چون کمان
نکته نکته گر بپرسد صدر دین از حال من — اندک اندک پیش او زین حال بگشایم زبان
هر زمان زان نکته نکته گویم غریب — هر زمان زان اندک اندک اندکی جویم امان



ای لعل فتنه برلب چو ناردان تو / اشکم ز حسرت تو چو در در دهان تو

از فربهی و لاغری رنج و صبر من / نسبت همیکنند سرین و میان تو

پیکانه وار بیکنی از مهر من کنار / من مانده در میان غم بیکران تو

هستی بچهره حور بهشتی و روزگار / آرد ز بهر مجلس خسرو نشان تو

ای جود پروری که در افاق جود تو / مقصود گشت برکف گوهرفشان تو

چرخ رفیع قدر نیابد بجستجوی / یک آستان رفیعتر از آستان تو

در بهر قدم ذات نبیند بجد و جهد / یک خاندان قدیمتر از خاندان تو

پیش از وجود نیک و بد از کار نیک و بد / آگه شود بذهن دل کاردان تو

پی زوال خویشتن بردن برد روزگار / چون بر فراخت رایت بخت جوان تو

شاها منم که چرخ بتایید تو مرا / کرد از برای کسب شرف مدح خوان تو

راحت فزای تو گشت ز رخسار حور عین / اشعار من بمجلس همچون جنان تو

تا بر سبیل فایده خوانند سرکشان / اخبار مکرمات تو در داستان تو

از دولت موافق و اقبال جاه تو / باد امکان عز و شرف در مکان تو



رخ تو ارغوان باغ تو جانست | غم تو حلقه گوش جهانست
کلاه عشق تو بر فرق عقلست | شراب مهر تو در جام جانست
خیال همی از چشم عالم | زچین اشکار تو نهان است
دل بیمار ما را از لب تو | شفای آنکه پنهان و نا روانست
ز بار عشق تو گیتی بنالد | که بار عشق تو بار گران است
گران جانی ز ما با آنکه دانی | که ما را با تو جان اندر میان است
ندانم ما وصال تو چه مرغیست | که بیرون از جهانش آشیان است
علاء الدین سر آل محمد | که چون اجداد خود صاحبقران است
خداوند خداوندان که قدرش | طراز آستان و آسمان است
بذکرش بر فراز منبر عقل | خطیب محمدت عالی بیان است
ز عکس تیغ آفرین مدانش | تن ضحاک حاجت بی روان است
سرای سینه اعدای او را | ضیا از جستن برق سنان است
زهی جمشید ملک دین و دولت | که فرمان تو در عالم روان است
سرشک خامه نقاشش ابرست | صور پرداز رزق انس و جانست



خط طغرا کشش منشور جود است | بقا فرسای مال بحر و کان است

جهان را شعلهٔ خشمت بسوزد | که خشمت را جهنم در دهان است

سر زلف هوای خدمت تو | کمند گردن شاه جهان است

ستایش زینت از رسم تو گیرد | که رسمت زیور کون و مکان است

حدیث حسن تو در هر زبانی | چو مدح پادشاه خاندان است

در اقلیم تو از طبع تو دایم | مکارم کاردان در کاردان است

ز بهر امن عالم داد و دین را | حسام تو به پیروزی ضمان است

جهان از خرم تو بفزود آرام | که خرم تو جهان را پاسبان است

خداوندا درین ابیات بنگر | که هر لفظیش گنج شایگان است

بدین خلعت ترا در عالم پیر | امید دولت و بخت جوان است

چو از من ناید این خدمت بواجب | که این خدمت نه کار این زبان است

بگویم من فراق آستانت | که خذلان فرقت این آستان است

همیشه تا ز باد مهرگانی | نصیب باغ و بستان زعفران است

بپیروزی بزی چون در زمانه | بهار بخت تو بی مهرگان است



دست چمن گرفت سر زلف آن نگار		تا مشکبوی گشت ورا و همچو زلف یار

گر زانکه نوبهار ندارد بر زلف		پس در چمن بزلف چرا گشت مشکبار

بستان و باغ گاه نظاره بچشم خلق		چه خیمست بر زمین و بهشتیست آشکار

گر در بهشت و چرخ رسد آفت و فنا		بستان و باغ بس بود از هر یادگار

تلقین کند چمن بسخن عندلیب را		مدح علاء دین شه سادات روزگار

چون گل نقاب در چمن از روی برگرفت		می گیر در چمن ز کف یار گلعذار

رخت مرا بسوی گل و مل چه لایقست		چون یار گلعذار مرا نیست میگسار

بی روی یار زار گل و گلشن مرا چه سود		بی وصل دوست بر چمن گل مرا چه کار

بستان که خاص و عام برو بسته اند دل		شکل نگارخانه چنین است زرنگار

شاخ شکوفه بر سر بستان زمان زمان		بی منت سپهر ستاره کند نثار

عاشق بیاد دلبر گلرخ همی خورد		باده برنگ لاله در اطراف لاله زار

آن باده که در دل پرورد کار عقل		یکجرعه می تربیت او شود هزار

ای که بی وسیلت او بر درخت جان		چشم امید خلق ندیدست روی بار



تا رنگ و بوی گل صفت رنگ و بوی اوست | دل را بعون او نبود حاجت خار
جان عزیز هر که بدو شادمان نشد | در غم چو دشمن ملک استاده گشت خوار
از باده باد فایده بر من کجا رسد | چون در فراق یار دلم گشت خاکسار
ماهی که از خیال رخ او بر آسمان | بفکند آفتاب سپر صد هزار بار
اگر چه دلم قرار ندارد ز عشق او | دارد همیشه اندُه او در دلم قرار
این دوستی که اندُه او در دلم گرفت | یک ساعت از کنار دلم کی کند کنار
جانم چه بار نامه او دید در خیال | غم در دلم ز قوت سودا گرفت بار
از هجر او فکند فلک هیچ بیغمی | در عشق او ببست جهان راه زینهار
کردم شمار سوختگان هوای او | امداد ابتدا دل خورشید در شمار
شاه شرف محمد بن حیدر آنکه هست | مقصود آفرینش و محبوب کردگار
آن بحر ابر دست که نشنیده گوش عقل | جز آفرین او سخن آفریدگار
اجرام چرخ را ز ستایش حل و عقد | اسلام شرع را ز نیایش کار و بار
شرع از حصول فطنت او مانده نیکروز | ملک از قبول دولت او گشته بختیار
در حضرت خجسته او مجد را سکون | بر درگه مبارک او بخت را مدار



ای روح را بهدیه احکام حق شناس ‌ ‌ وای شخص را بتحفه انعام حق گذار
از جنت وفاق تو جنت بود نسیم ‌ ‌ وز دوزخ خلاف تو در رخ بود شرار
افلاک را ز ولایت امن تو در امان ‌ ‌ آفاق از حمایت تیغ تو در حصار
قصر کرم بطبع جواد تو مرتفع ‌ ‌ حصن سخا ز دست کریم تو استوار
گیتی همی‌نهد ز پی ناصح تو تخت ‌ ‌ گردون همی نهد ز پی حاسد تو دار
با زیست هیبت تو که از غایت توان ‌ ‌ در صید که کند ملک الموت را شکار
گوشش فلک زمانک فنا یابدی امان ‌ ‌ گردد از روی زنعل براق تو گوشوار
دست مهابت تو به هنگام معرکه ‌ ‌ زلف ظفر گرفته بتیغ چو ذوالفقار
هر جان که از شراب خلاف تو مست شد ‌ ‌ تا روز حشر سر نکند خالی از خمار
گر حکم تو ز روی زمین پای در کشد ‌ ‌ بیرون کشد ز دست زمین آلت وقار
شاها نگاه کن که اسمی آلت خوش است ‌ ‌ جانرا ز لطف و لذت این نظم خوشگوار
گر هست در میان سخن مثل این بگو ‌ ‌ ور هست مثل این گهری در زمین بیار
چون شاعران تنگ معانی بجسته‌ام ‌ ‌ در مدح بی نهایت تو راه اختصار
حاشا اگر ز صدر تو دردی بود مرا ‌ ‌ نزدیک تو شعر گرا باشد این شعار



تا کو نهمت از پی عمر دراز دهر | دست قضا ز دامن این هفت و این چهار

در قالب بقای تو باد از ثنا سلب | در ساعد ثنای تو باد از بقا سوار

احباب تو ز رحمت اقبال شادمان | اعدای تو ز آفت او بار سوکوار

بهیچ وقتی اگر نام کهتری شمری | مرا و نام مرا اندران شمار شمر

دران تبار که یکتن مخالف تو بود | ز روزگار ببار و دران تبار تبر

قمار کرد قسم با منازع تو بغم | سپرد عمر منازع دران قمار قمر

بخار غم ز سرم دربرد آب دو چشم | بیا مرا ببر ز کی ازین بخار بخر

اگر ز خشم تو خوشنودیی شکار کنم | ز جام زهر بود مر مرا شکار شکر

چرا همیشه بجرم و خطای من نگری | بفضل خویش برین عذر چون نگار نگر

دریده پرده من بیشتر مدار فلک | تو نیز باقی پرده برین مدار مدر

با حسن باغ و فر بهار و جمال گل | نیکوست حال ما که نکو باد حال گل

پر نقش آذری شد و پر صورت پری | باغ از بهار خرم و چشم از جمال گل



گلبوی در باده نوش بدیدار گل که هست		امروز روز باده و امسال سال گل
با گل نشین و نغمه بلبل سماع کن		پیش از رحیل بلبل و پیش از زوال گل
بلبل ز حسن باغ زند گل زند ز سوز		عین الکمال در رسد اندر کمال گل
چون بزم پادشا شد و چون روضه بهشت		شاخ از نوای بلبل و باغ از وصال گل
گویی اساس باغ خداوند مجد دین		رضوان بدست خویش نشاند نهال گل

فرخنده گشت طالع باغ از بهار نو
وقت بهار نو چو برآید نگار نو

گر فاش کرد راز مرا ساز عندلیب		گل نیز فاش کرد همه راز عندلیب
چون عندلیب ناله کنم در فراق یار		وقت سحر که بشنوم آواز عندلیب
پرواز جان من همه بر سوی دلبر است		تا نزد گل بود همه پرواز عندلیب
جان را روا است گر بکشد بار عشق دوست		گل را سزا است گر بکشد ناز عندلیب
ملک چمن که زاغ خزان در گرفته بود		بستد بهار و داد همه باز عندلیب
با دل خوش است نغمت دیدار دلبری		با گل نکوست نغمت و ساز عندلیب
گر مدح صدر موسویان عندلیب کرد		اینک در این سخن منم انباز عندلیب



اکنون ولایتست گل و عندلیب راست | کز در جهان غنیمت غراب غریب راست
مرغان همی زنند همه شب نوای باغ | آن که قصد باده کنی در هوای باغ
از خرمی که روضه باغست بنگرد | رضوان همی بروضه خویش از برای باغ
با باغ و سبزه قصد قدح کن که در بهار | جان راست میل سبزه و دل راست رای باغ
چون روی دوست شد چمن و باغ دلکش | بکشای دل بدین چمن دلکشای باغ
هر گوشه ز باغ بهشتیست آشکار | اکنون کسی بهشت نخواهد بجای باغ
گاهی اسیر گوشم و گاهی اسیر چشم | آن از برای بلبل و این از برای باغ
بلبل چه میل سید مشرق بباغ دید | واوان گرفت داد سخن در هوای باغ

قیمت بباغ قامت که ز بنفشه راست
هرگز مباد قامت کوز بنفشه راست

از رعد گوشها همه پر بانگ و مشغله است | وز برق چشمها همه پر شمع و مشعله است
آن بادها که بر سر گلها همی وزد | لرزند شاخها که زمین گاه زلزله است
از ژالها بهم شد تا روی لالها | گویی که روی لاله ز ژاله پر آبله است
اندر هوا ز قطره باران قطارها | گویی طویله ز زر و سیم سلسله است



ابر بر

از دیدن ظرایف اطراف بوستان | وقت نظاره مردم یکدل چو دولت است
بلبل بسی بجام گل تازه می خورد | جام ار دو بلبله که جام و بلبله است
تا روی صدر شرق ببینم بکام دل | از دل مرا شکایت و از گل مرا گله است

قمری و فاخته که نواها کشیده اند
گوئی ز دست شربت هجران چشیده اند

روی زمین ز سبزه گل پر نگارهاست | وز چشم ابر بر سر هر سو نثارهاست
ناخورده هیچ باده نابوده هیچ مست | در چشمهای نرگس مسکین خمارهاست
گوئی که صد هزار چراغست و مشعله | از بس فروغ لاله که از لاله زارهاست
در رنگ و بوی همچو بنفشه است آبجو | از زحمت بنفشه که در جویبارهاست
چون زلف یار باد صبا را شکستهاست | چون روی دوست سرو چمن را نگارهاست
خوش بود کار من که باین روزگار خوب | این روزگار فخر همه روزگارهاست
زان دل برو زکار نداد دم که باد لم | از بهر مدح عمده اسلام کارهاست
ان دلبری که دیده نرگس همیکند | از عشق دل توانگر و مفلس همیکند
باد صبا که قصد گل افشان همیکند | از خاک تیره ورد درفشان همیکند



خورشید وار قطره باران ز خاک و سنگ | زر عیار و لعل بدخشان همیکند
جمشید وار ابر بهاری بر اسب باد | گرد هوا بر آمد و جولان همیکند
نقاش نوبهار بنوک قلم نکرد | آن نقشها که قطره باران همیکند
در تن ز باده جان دگر کن که هر شبی | باد بهار در تن گل جان همیکند
گر قصد دل نسیم سر زلف راست کرد | از دلبری نسیم صبا آن همیکند
باز این سخن حدیث و حکایت زندگی | در مجلس ظریف خراسان همیکند

اکنون سزد که باده تو بر روی گل خوری
بر شاخ گل شکفته بر آید که می خوری

این نالها که بلبل عاشق کند همی | بر حال عاشقان همه لایق کند همی
از آنکه دل نشد ببهار و بنفشه خوش | زلف بنفشه فتنه و عاشق کند همی
برگ گل دو رویه همه روز بی نفاق | وصف دل و زبان مطابق کند همی
ساقی کدام جام در آتش بند ساخت | اضداد را چگونه موافق کند همی
جامیت می که خاصیت آن جماد را | چون جان بجنبش آرد و ناطق همیکند
در بستان مرغ و بلبله در گاه صبحدم | اهل صلاح را همه فاسق همیکند



چون همت قوام امامت کند بصبح　　دفع نیاز و نفع خلایق همیکند

تا ممکنست باده خور اکنون و عشق باز

واجب کند که هیچ نباشی ز عشق باز

پیوسته گشت سوی دل من پیام عشق　　پیوسته باد خطبهٔ دلها بنام عشق

گل بشگفد که سوی گل آید پیام ابر　　دل بشگفد که سوی دل آید پیام عشق

ما را سلام عشق رساند نوبهار　　بر لفظ نوبهار به آید سلام عشق

دل بود و بس که در بر ما دام عشق داشت　　دیدیم روی دلبر و دادیم دام عشق

بر هیچ طبع نام اطاعت درست نیست　　با نام عشق و عاشقی ای من غلام عشق

چون مر مرا ز عشق ملامت رسد همی　　شاهانه ایستاده منم در مقام عشق

از دام عشق هیچ دلی بی نصیب نیست　　گویی عطای تاج معالیست دام عشق

جان را خوشست در غم جانان گداختن

در عشق سوختن به و با عشق ساختن

باغ از بهار حرمت بیت الحرم گرفت　　سبزه ز لاله زینت باغ ارم گرفت

پشت بنفشه از غم سیری بخم بماند　　گویی که عشق و مفلسی او را بهم گرفت



چون نقش باغ دید قلم گیر دست خویش — انگه بنقش کردن وی با قلم گرفت

نقاش با دو چاک چنین نقش کم نگاشت — صیاد حس ز عقل چنین صید کم گرفت

از خانه رخت سوی چمن برکه روح را — خانه چه دام گشت ز کاشانه دم گرفت

روی زمین و دیده ابر از هوای تر — چون چشم عاشقان جفا دیده نم گرفت

شاخ شجر ز گوهر یاقوت و سیم و زر — چون پشت سائلان خداوند خم گرفت

صدر زمانه سید سادات روزگار

ما را حمایت از همه آفات روزگار

این عالی اختران که برین چرخ اخضرند — اندر علا عیال علی ابن جعفرند

چندین هزار سال بچندین هزار چشم — مثلش ندیده اند بچندین که بنگرند

ز اخلاق او چو عقل منفعت دهند — ز الفاظ او چو علم همی روح پرورند

حرص و طمع که سیری از ایشان عجب است — سیری همی ز مایده جود او برند

دهر و فلک که سخره بگردند خلق را — چون بندگان بشارت او را مسخرند

با نام و کنیتش دل امت نیاز مند — گویی که یادگار رضی پیمبرند

با کنیت پیمبر و با نام حیدر است — با حرمت پیمبر و با قدر حیدرند



آن منتجب ز نسبت پیغمبر خدای آن محترم ز حرمت پیغمبر خدای

صدری که بی‌خلاف نظام خلافتست ارزاق خلق را بکف او ضیافتست

زانجا که قدر عالی و صدر رفیع اوست خود بی‌خلاف حرمت او بی‌خلافتست

خلق زمین موافقت او گزیده اند زیرا که در مخالفتش رنج و آفتست

چون بحر بیکران هنرش را غرور نیست چون باد صبحدم سخنش را لطافتست

کیوان که پیش خدمت ایشان نمی‌رسد از کبر نیست بلکه ز بعد مسافتست

گر در سکون بوزن زمین است حلم او او را زمین مخوان که زمین را کثافتست

ور چند خود که بحر دمان کم ز جود اوست بحرش مدان که بحر دمان را مخافتست

هم مرتضی حسب شد و هم مصطفی نسب

جز مصطفی نسب نشود مرتضی حسب

گر زانکه گوهر از نسب مصطفاستی چون مصطفاش علم و حیا از کجاستی

او را ابرو خشم و رضا گر نظر کنی گویی درست و راست علی مرتضاستی

گر پادشاه ملک خرد نیستی ز هوش کی اختیار ملک چنین پادشاستی

ور بخت نیکنام نبودی بنام او سلطان شام و ساز مرصع نخواستی

در حرمت و متانت و مقدار و مرتبت — کوئی یکی ز طایفه انبیاستی
کس نیست مثل او بدرستی و راستی — گر راست گفتنی است بگویم راستی
مخلو قرار بقای ابد گر بشایدی — تا نفخ صور حرلت او بقاستی

کوتاه باد دست فنا از بقای او
خالی مباد مسند صدر از لقای او

اول سیاستست که شرط ریاستست — او را ریاستیست که یکسر سیاستست
این حل و عقد و منع و عطا و قبول و رد — اهل سیاستست که شرط ریاستست
صدر ریاست از سیاست توان گرفت — اینک ریاستی که سرش از سیاستست
از شهر باز حرمت او را موتست — واز گرد کار حرمت او را حراستست
امد نگاهبان ریاست فراستش — آری نگاهبان ریاست فراستست
کفران نعمت تو روا نیست زانکه هست — در نعمت تو کافر و کفران نجاستست

تا من ثنای تو بعبارت همیدهم
گوئی که مشک توده بغارت همیدهم

چون آب و آتش آمده صلح و جنگ را — چون باد و خاک بود شتاب و درنگ را



کلک تو در مصاف کفایت اسیر کرد | شمشیر آب داده و تیر خدنگ را
کس چون تو تقویت نه بدین و دولت ندارا | کس چون تو تربیت نکند نام و ننگ را
شرمیت حصن تو که به پیش حضور او | در سر مجال کبر نماند پلنگ را
خورشید روشنی که بتاثیر رای تو | یاقوت ابدار توان کرد سنگ را
صعود بقوت تو بگیرد عقاب را | ماهی بحشمت تو بمالد نهنگ را
اندر زمانه جود تو شکی رها نکرد | همت ازین سخن دهن و چشم تنگ را

آرایش زمین و زمان روی و رای تست
اندر زمین هر انچه بهست از برای تست

تا باد و خاک و آتش و آب است در جهان | تا آفتاب و ماه بتابند بر جهان
تا هست پر روایت علم علی زمین | تا هست پر حکایت عدل عمر جهان
آثار بیکرانه تو باد بر زمین | اقبال و جاودانه تو باد در جهان
بردار حظ و لذت و عیش و طرب ز دهر | بگذار در بزرگی و جاه و خطر جهان
کرده ترا بر انچه تو خواهی قرین قضا | داده ترا بر انچه تو خواهی ظفر جهان
عز ترا ز نیزه بیدل از زره فلک | حال ترا ز تیغ تغیر سپر جهان



چو دیده دید بران روی آبدار آتش — دوید بر سرم از عشق آن نگار آتش

گر اتفاق نباشد میان آتش و آب — چگونه گشت بران روی آبدار آتش

اگرچه مانده ام از عاشقی بر آتش دل — مرا خوشست که ماند بروی یار آتش

چه خلعتست که برمن خیال او پوشید — که پود آن همه آبست و تار آتش

بجور و صبر بنده انتظار وعده وصل — که صبر دل شده پنبه است و انتظار آتش

ملامتش نکنم گر نگیردم بکنار — که دارم از دل سوزنده در کنار آتش

بسوخت آتش عشق تو تر و خشک مرا — چنین کند چو در افتد بمرغزار آتش

بنوبهار دمید از بهار چهره تو — بنفشه زار و بزیر بنفشه زار آتش

نگیرد آتش سوزنده زیر دود قرار — بزیر زلف تو آمد بزینهار آتش

دل بر آتش من همچو شمع سوزانست — مگر که هست ترا بر من استوار آتش

چو آب چشمه حیوان دهد حیات ابد — مرا بتربیت صدر روزگار آتش

سلاله نبوی صدر شرق مجد الدین — که پیش همت او هست پیشکار آتش

دران دیار که یکتن خلاف او طلبد — ز روزگار بیارد دران دیار آتش



نتیجه ایست ز لطفش بهر حباب هوا | نموده ایست ز خشمش بهر شرار آتش
ز آسمان شرف نسبتش همی تابد | چنانکه در شب تیره ز کوهسار آتش
اگر نه از قبل خلق نفع را بودی | ز بیم تو نشدی هرگز آشکار آتش
اگر ز خاک خبر داشتی وجود ترا | ره سجود گرفتی باضطرار آتش
همیشه رغبت آتش بسوی برتر باشد | مگر ز قدر تو گردست گردکار آتش
بلفظ و مرتبه چون آب و آتشی لیکن | نه هست آب حلیم و نه بردبار آتش
چو صاعقه دل صافی و رای روشن تو | همی زند در اعدای شهریار آتش
بنور فکرت تو شاه اختران بسحر | ز آب تیغ فروزد بکارزار آتش
بدست باد خزانی بباغ بر سر آب | کنند شاخ درختان همی نثار آتش
چو شعله شعلهٔ آتش شدست برگ چنار | گمان بری که زدستند بر چنار آتش
دهان مار کفیده ز روی نعت و صفت | چو کوره گشت و در او داد انبهار آتش
خیال خشم تو گر بگذرد بآب زلال | طراوتش همه تف گردد و بخار آتش
اگر بمرکب تو آتشیست در حرکت | که تحرک اوست با وقار آتش
ترا است آب و در دست تست و تو آتش | بر آب جز تو ندیدست کس سوار آتش



اگر غبار غریبی بروی او نرسید — چراست چهره آینه چو در غبار آتش
برفت زحمت سرما بیا بخانه خرام — رسید لشکر سرما برا و کمبار آتش
شده است خاطرم آتش که آفرید و راد — ز بهر مدح ترا آفرید کار آتش
مرا ز آتش خاطر چو در شده است سخن — عجب بود صدف در شاهوار آتش
بشعر آتش من فخر باشد آتش را — اگرچه راه ندارد بفخر و عار آتش
اگر نه آب فسرده است و باد شرمنده — بدین قصیده نباید مرا بکار آتش
همیشه تا که فروزد جهان مهر افروز — ز برگ لاله در اطراف جویبار آتش
چو نفس ناطقه با دوستان بجان باقی — چو ابر صاعقه بر دوستان ببار آتش

سرو سیمین و بار سر سیمین آفتاب — جفت لاله ماه داری جفت نسرین آفتاب
آفتاب و ماه جفت لاله و نسرین که دید — یا کسی دیدست بار سرو سیمین آفتاب
هیچکس را نیست چون زلفین و لب بند مرا — چون بخواهد خفت بستر ماه و بالین آفتاب
خوشتری از جان بروح شیرین تری از جان بلب — اینت خوش دیدار ماه و اینت شیرین آفتاب
زین زین و زینت مجلس تویی در بزم و رزم — ماهی اندر مجلس شادی و در زین آفتاب



اجبر

آفتاب از رخ پدید آری و پروین از دهان — کی بود جایی که پیدا گشت پروین آفتاب

تا تجسّس از آل یٰسین چون تویی موجود شد — آفرین گوید همی بر آل یٰسین آفتاب

چون بتابد ز آسمان نیکویی رخسار تو — اختران آسمان گویند مشکین آفتاب

گر بچین نقاش را لعبتی بودی چو تو — جاودان با روی پرچین بودی از چین آفتاب

بر سپهر از شرم آن رخسار با تشویر ماه — چون ز روی آفتاب آل یٰسین آفتاب

سید السادات مجد الدین ابو القاسم علی — کز علو چرخست و از دل ماه و از دین آفتاب

حرمت او را که باشد همتش بر آسمان — آسمان را از کواکب بست آذین آفتاب

آسمان را حرمت او در علو تمکین کند — گر کند هر ماه را در نور تمکین آفتاب

از کسوف آفت نبیند از غروب ایمن شود — گر ز رایش یابد اندر سیر تلقین آفتاب

ای خداوندی که تزیین داد ایام ترا — همچنانکه روز را داده‌ست تزیین آفتاب

گر مصور صورت رای ترا صورت کند — باشد از قدر و ضیا آن آسمان آیین آفتاب

روز گردد شب همی بر خاطر مداح تو — راست گویی هست مدحت نور تضمین آفتاب

چرخ رابع گر همی گوید مر این صدر ترا — کاندرو بیند همی چشم جهان بین آفتاب

کلک تو از گل همی زر بارد اندر نظم و نثر — گر همی زر و طلا میسازد از طین آفتاب



بر فلک مخدوم انجم آفتاب آید از آنکه   خدمت صدر تو دارد رسم و آیین آفتاب
گر بد انسی که آید چون توی از نسل او   یار بودی با علی در صف صفین آفتاب
پایگاه همت عالیت را جوید همی   زان نیاید یکزمان از سیر تمکین آفتاب
طالعت بر فلک چون بر زبان باشد بکان   روز و شب انجم دعا گویند و آمین آفتاب
تا بگردد بر سپهر گوژ پشت سالخورد   همچو پیر سالخورده روی پرچین آفتاب
حاسد تو روی پرچین باد و بخت تو جوان   رانده بر بدخواه تو خشم آسمان کین آفتاب

اگر بصورت روی تو آفتاب استی   بنای تیره شب از روی او خراب استی
ز عجب و کبر زمانی نیاسودی بر خلق   گر از جمال تو نوری بر آفتاب استی
در آفتاب خبر داردی ز خوبی تو   ز شرم روی تو پیوسته در حجاب استی
همیشه عشرت من چون لب تو خوش بودی   اگر سؤال مرا از لبت جواب استی
دهان تنگ تو گویی ز لعل لب تو   ز تار دان صدف لؤلؤ خوشاب استی
ز خون دیده نگشتی زخم چو پر تذرو   اگر نه زلف تو چون چنگل عقاب استی
بریده کی شدی از چشم من بیاد تو خواب   اگر نه غمزه مست تو بیخواب استی



گر از بریدن تو دل بنه دمی ز برم | بریدن از تو خطا نیستی صوابستی
همه نصیب منست نعیم هست بهشت | اگر بدوستی تو مرا ثوابستی
بهشت خواندمی ان نوبهار خرم را | اگر بنای بهشت از گل و گلابستی
رسید بلبل و گشت از جهان غریب غراب | چه باشد انکه فراق تو چون غرابستی
اگر نه زلف تو بوسیدمی صبا و سحر | نسیم او نه همانا ز مشک نابستی
اگر بنفشه بزلف تو اقتدا کندی | هزار گونه در او بند و چین و تابستی
زمانه را چو زمین تازه گشت عهد شباب | خوشست از همه در عهد این شبابستی
چمن کتاب طرایف شدست پنداری | همه طراوت عالم دران کتابستی
رباب وار بنالند بلبلان گویی | همیشه در گلوی بلبلان ربابستی
ز ابر بر سر که خیمهاست و از باران | گمان بری که بران خیمها طنابستی
بسوی عارض گل ماند دیده نرگس | چنانکه گویی آن رعدوان ربابستی
میان سبزه چو در ژاله بنگری گویی | کف کریم خداوند در سحابستی
رئیس شرق که حکم لطافت از کرمش | اگر عیان شودی خاک و نار آبستی
امیر سید عالم عمع که حشمت او | اگر عیان نشدی عدل در حجابستی



گذشت همتش از هفت چرخ پنداری / که همتش ز دعاهای مستجابستی

برادرست خطابش ز پادشاه زمین / خطاست این اگر او درانه این خطابستی

ز بس که وقت سخا زر دهی بیان ماند / که زر بدست تو زر نیستی ترابستی

زمین از پرستی ز خشک سال نیاز / اگر نه بذل عطای تو فتح بابستی

ثبات حکم تو گر نیستی درین عالم / ز بیم خشم تو گیتی در اضطرابستی

ترا سپهر و جهان خواندی بر تبت و قدر / اگر نه عادت این هر دو انقلابستی

گر از عطات ذخیره نهادی اکنون / مرا خزینه و مال مرا نصابستی

همه جهان نشدندی اسیر منت او / اگر نه منت او مالک الرقابستی

اگر نه جود تو آتش بدست دان عنانستی / چو کیمیا بجهان عدل تنگ یابستی

زهی سپهر سخاوت که گر سخاوت تو / نباشدی همه آب طمع سرابستی

گر از شراب عطا هیچ خلق مست شدی / طمع ز دست تو سرمست این شرابستی

لبو چشی فلک اکنون کر آتش را / چو هست تو ز خشم تو نور یابستی

برون شدی ز قرار زمین و مرکز خاک / اگر چه مرکب تو باد در شتابستی

چه مرکبی که چنان عاشقست بر حرکت / که از قرار و زمین گویا خندابستی



بمی

زمین چنان سپرد زیر پی که پنداری   زمین صحیفه گردون و از شهابستی
اگر ز جود تو آن دست و آن عنان نستی   اگر نه عزت آن پای و آن رکابستی
چو از غرور اثر ظلم بر فرو بستی   چو کیمیا بجهان عدل سنگ یابستی
همیشه بگرید چنان نماید ابر   که گوییا مژه عاشقی بر آبستی
بقای تو چه عطای تو باد در روزی   عطای تو چو بقای تو بی حسابستی
بمن نگه نکنی از جفاست یا ز عتاب   عتاب به ز جفا کاشکی عتابستی

بهشت گشت بار روی بهشت و فروردین   ز لطف روی هوا و ز سبزه روی زمین
معطر است هوای چمن بنافه مشک   مرصعست لباس زمین بدر ثمین
زمین ز سبزه تر چون صحیفه گردان   چمن ز شاخ سمن با طویله پروین
ندیم و مطرب بستان ز بلبل و قمری   بساط و بستر بستان ز نرگس و نسرین
ز خرمی و لکل چون بهارخانه هند   ز دلبری رخ گل چون نگارخانه چین
بباغ آهو و سبزه چو عاشق و معشوق   بباغ بلبل و گل همچو خسرو و شیرین
هوای باغ همی خرمی دهد تعلیم   جمال باغ همی عاشقی کند تلقین



وران نگر که در آنست روح را راحت — بران کند که بر آنست طبع را تسکین

نه والهست چرا باد مانده سرگردان — نه عاشقست چرا گشت آب رخ پرچین

ز دست ابر سحر گل خورد شراب لطیف — بدان زند همه شب عندلیب رود حزین

اگر نه لاله بلعلی چو روی شیرین شد — چرا کند نظرش عیش تلخ را شیرین

اگر نه تیغ علا بود در میانه ابر — ز لاله دشت چرا گشت چون صف صفین

صبا ز برگ گل افکند بر چمن بستر — سر بنفشه همی زان طلب کند بالین

دهان گل ز صدف شد چرا ز رشک سحاب — بدو در افشد ولولو همی شود در حین

همی کند همه شب بلبل از میانه باغ — طرایف چمن و حسن باغ را تحسین

مگر نسیم سپیده دم از بهشت آمد — که از لطافت او باغ شد بهشت آیین

اگر بهشت نباشد ز حور عین خالی — ورین بهشت گل و نرگسند حور العین

هر آنچه در صفت از لفظ دیگران بخبر — ازان بهشت شنیدی درین بهشت ببین

ز سرو سایه طوبی ز باغبان رضوان — ز باد نافه مشک و ز باده ماء معین

لبت برنگ شرابست و میل من بشراب — مرا شراب تو تا کی دهد سر و سراب



ز بهر روی و لبت تا دلم اسیر تو شد	اسیر عشق و شرابم اسیر عشق و شراب
اگر شراب لب لبت و نقل بوسهٔ تو	خوشا شراب و خوشا از شراب مست خراب
بنای صبر خراب گرفت در دل من	بنای صبر مرا کرد فرقت تو خراب
ز چشم تا بدل من رسید نامهٔ عشق	بچشم من نرسید است نیز نامهٔ خواب
هوات قاصد جان منست و از تو مرا	نه قاصد و نه پیام و نه نامه و نه خواب
شتاب من همه سوی وصال تست و مرا	نه بر وصال درنگ و نه بر فراق شتاب
شبم چو زلف تو بیشو دراز گشت و سیاه	ز نور روی تو باید شب مرا مهتاب
متاب زلف که پیش از تو هیچ خلق ندید	ز مشک بر رخ مه پیچ و بند و حلقه و تاب
مجوی طاقت و تاب از دلم بفرقت خویش	که تاب زلف تو از من ببرد طاقت و تاب
عقیق لب صنما تا جدایم از لب تو	همی چکد ز سرشک من عقیق مذاب
بروی خوب غذایم مکن که روی تو هست	گل بهشت و نباشد بهشت جای عذاب
لبت عتاب کند گر ز تو بوسه طلبم	دلم ربودی و جانم نکرد با تو عتاب
دلم ز بهر بوسه اسیر صد هوس است	ازان دو لب به بوسه دل مرا دریاب
حجاب زلف ز رخ دور کن بیا ساعت	ز شب چه ساخته پیش آفتاب حجاب



چو چهره تو برون آید از حجاب دو زلف — برون دوید منجم گرفت اصطرلاب

ز شرم گوی زنخدانت بر سپهر کبود — طپان شدند کواکب چو گوی از طبطاب

ز نور عارض تو در لباس پیری رفت — اگرچه بود شب تیره در لباس شباب

کنون ز حسرت رویتو بر قمر همه شب — فلک بگرید و اینک سرشک اوست سحاب

هوای دلبر جانی همه خطا و خطاست — ثنای مجلس عالی همه صواب صواب

رئیس شرق علا ابن جعفر آنکه فزود — بزرگی حسبش را بزرگی انساب

یگانه‌ای که نبینند چون چهار ارکان — بزیر سایه این خیمه چهار طناب

لقای او عوض نعمت همه اسلام — بقای او سبب حرمت همه اعقاب

شراب مدحت او را ز نعمتست حریف — حروف مدحت او را ز حرمتست اعراب

بطبع چند رود در مدیح او تطویل — ز عقل چند بود در صفات او اطناب

گرا شدست مقرر شمار ریگ زمین — گرا شدست میسر حساب قطره سحاب

چگونه مثل تو باشند مهتران لسجل — نه جنس بال هما آمدست پر ذباب

ز مرکبت که تن و رنگ کوه دارد و باد — زمانه را عجبست و ستاره را اعجاب

شود ز سرعت سیرش همی شهاب خجل — شود ز آتش نعلش همی ستاره تباب



کهی چو باد کند کوه را سبک بعنان | کهی چو کوه کند باد را گران برکاب

بدست و پای گرفتست شکل تیر و کمان | ازان بود که بتک چو تیر در پرتاب

همیشه تا بحساب ابتدا بود ز یکی | بزی بمدت عمر ترا مباد حساب

اگرچه عشق بتان سربسر بلا باشد | دلم بعشق همه ساله مبتلا باشد

دلم بلای من و عاشقی بلای ولست | بلا که دید که همواره در بلا باشد

غلام قامت آنم که قامتم همه سال | چو زلف او ز غم زلف او دوتا باشد

چو با قبا و کله دیدمش یقین گشتم | که ماه را کله و سرو را قبا باشد

صبا نسیم سر زلف او بمن آرد | همیشه مونس من زان سبب صبا باشد

بهار و سرو و گل و سوسن ازو دیده من | جدا شوند چو از پیش من جدا باشد

چو عارض و رخ و زلفین و ساعدش بینم | اگر بهار نباشد مرا روا باشد

جفای او بدلم از وفا عزیزترست | نشان عشق پسندیده جفا باشد

رخش چه لاله سیراب و عارضش چو گلست | ازان قبیل چو گل و لاله بی وفا باشد

ز من مخواه خردمند و پارسا بودن | کهی که بر دل من عشق پادشا باشد



بران جمال و بران صورت و بران دیدار
کسی چگونه خرسند و پارسا باشد

عنایت عشق مرا عشق اوست راحت جان
عجب کسم که مرا راحت از عنا باشد

زبس که در غمش یاقوت او گهر بارم
همیشه روی مرا رنگ کهربا باشد

گواه عشق منست اشک لعل و چهره زرد
که حق درست نگردد چو بی گوا باشد

مرا لبان و زبان با بقای هر دو بود
بوی که جز مر این هر دو را دوا باشد

ازان همیشه دلارام را وفا خیزد
وزین همیشه خداوند را ثنا باشد

تویی که مهر تو در مهرگان بهار منست
که چهره تو گلستان و لاله زار منست

سرم ز باده عشق تو پرخمار شدست
نه بوسه از دو لبت داروی خمار منست

قرار من همه با زلف بیقرار تو باد
که تاب حلقه او منزل قرار منست

اگرچه روز نویسند مردمان تاریخ
شب وصال تو تاریخ روزگار منست

طراوتی که غزلهای ابدار مراست
ز عشق لبت که از عالم اختیار منست

دلم ز عشق تو آخر بحق خویش رسید
که روزگار بوصل تو حق گزار منست

بهرچه رای کنیم یابم از فلک یاری
ازانکه دولت خوارزمشاه یار منست



علاء دولت و دین آنکه هیبتش گوید — سیاستش سبب حفظ و زینهار منست

ندا کند بفلک هر زمان شجاعت او — که عجز شیر تو از گرز گاوسار منست

بروز معرکه گر نصرت انتظار کشد — بروز معرکه نصرت در انتظار منست

حصار دینم و دین خدای عز و جل — مسلمست از آفت که در حصار منست

هر آن ظفر که معین کند ستاره شمر — چو من بجنگ برون آیم از شمار منست

ز تیغ شاه پیامی رسید سوی ظفر — که فر و زیب تو از روی پرنگار منست

برنگ آبم و لب تشنه از حرارت حرب — ز خون دشمن دین آب خوشگوار منست

اگر ز آتش سوزنده رنج دید تنم — روا بود که دل کفر پر شرار منست

پیام رفت بباد از زبان مرکب شاه — که وزن خاک کم از مرکب سوار منست

بروز رزم ز من روشنست چشم ظفر — اگرچه روی هوا تیره از غبار منست

اگر ز مرکز خاک بتک برون نشوم — ز عجز نیست که از حلم بردبار منست

بنعل روز غا روی سرکشان بسپرم — چنانکه کام دل شاه کامگار منست

رسول گرد سوی آسمان سخای ملک — که گردن طمع از شکر زیر بار منست

وکیل رزق هم از ایزد سوی آدمیان — بپرس و پرس از آنکه در دیار منست



فلک چه گفت چو از عمر شه سخن گفتند — که عمر او بمرادست تا مدار زمینست
بقای دولت او استوار خواهد بود — چنانکه بنیه ترکیب استوار زمینست

ای در حد چشم تو هروت ببابل — من در حد زهره و هروت تو بیدل
با چهره تو سایه بود تابش زهره — وز غمزه تو مایه برد جادوی بابل
هم عیش من از هجر تو چون فرقت تو تلخ — هم هوش من از هجر تو چون وصل تو زایل
پی سلسله زلف تو اکنون دل دیوانش — بر من نتوان بست بزنجیر و سلاسل
دارم دل و جان مایل دیدار تو لیکن — هرگز نبود رای تو را میل بمایل
آسیمه شد از فرقت تو در تن من جان — چون ظلم ز عدل ملک عالم عادل
آن سر نشه غازی که حسام و قلم او — آن رنج آمد و این راحت سایل
شاهی که قوی گشت بدو قاعده حق — حقی که فرو برد بدو قوت باطل
نه صف هنر دید و نه میدان ملاقات — چون تیغ تو و کلک تو یک قاتل و قایل
آن را کشد آن تیغ که شوی دهش عقل — جز تیغ تو نشنید کسی آهن عاقل
چون رای تو تابنده و چون لفظ تو در — چون سهم تو گیرنده و چون چشم تو قاتل



چون کلک تو دین پرور و یکلحظه نباشد | از مصلحت ملک تو چون کلک تو غافل

کلکی که بداند همه راز دل بدخواه | با تیغ تو تا بود در و خارج و داخل

شاها بوصول همه اغراض و مقاصد | جز خدمت و جز مدحت تو نیست وسایل

پیداست مقامات تو در ملت و در ملک | پنهان نبود در شب تاریک مشاعل

خو کرده طمع در نظر عاطفت تو | خو کرده بود مار با آواز جلاجل

زان داد مرا عمر جوان خلعت پیری | زیرا که ثناهای تو بودم متواصل

هر چند که هستم بسخن طوطی و بلبل | سیماب و خزانیم بدل شد بحواصل

با اینهمه الفاظ حسب نظم که نیابند | دریای مرا اهل سخن معبر و ساحل

گر مدح ترا بر عرب عار ببندم | الفاظ مرا قبله کنند اهل قبایل

تا شعر بود در دو زبان اصل بلاغت | تا فضل بود در دو جهان اصل فضایل

بادا ز زبان بهره تو مدحت عالی | بادا ز جهان حصه تو نعمت شامل

بر روی شهاب تو آن زلف تابدار | زاسیب باد سلسله گشتست آبدار

زلفت چگونه روی ترا پرنگار کرد | بر آب و آتش ار نکند هیچکس نگار



در ره مگذار موره بر آب و آتش است — خط را بگرد عارض رنگین تو چه کار

در زلف اگر قرار نه بینی عجب مکن — کی دیده که دود بر آتش کند قرار

زلفت بخار هست ز لب آبدار تست — گر نیست چگونه بوی بخور آید از بخار

در زلفت از درازی روز شمار نیست — لیکن بشکنج و حلقه فزون دارد از شمار

گر تاب و پیچ حلقه زلف تو صبح نیست — خورشید را چگونه گرفتست در کنار

باد سحر که بر سر زلفت گذر کند — تا شب نسیم مشک دهد خاک را نثار

بس هوش و عقل بر سر زلف تو بسته اند — ترسم بباد شان دهد آن زلف بادسار

گر نه نسیم لطف خداوند با ولیست — پس مشک چین نشود سر زلف تو مشکبار

تاریخ فخر و قاعده مجد مجد دین — کایزد چو اهل دانش و دین کرد اختیار

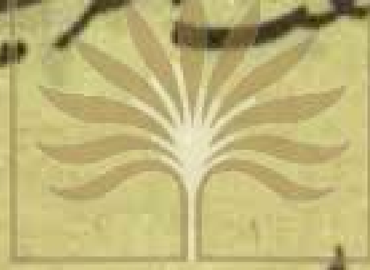
قطب علو و تاج معالی که با حشمت — علمی که در جهان ز هیچ ماند یادگار

گشته ز سهم کوششش ادرنگ شب سیاه — مانده ز بیم بخشش او شخص زر فگار

بر مقتضای همت و در حسب نهمتش — اینک هزار گونه ولایت شد آشکار

اینک طراز مملکت روزگار او — ظاهر شد از عنایت سلطان روزگار

اینک ملک بمجلس عالیش تحفه کرد — فخر و شرف بخلعت و تشریف شهریار



ان خلعتی که آیت عزست بی عدد / وان خلعتی که رایت فخرست بی عوار

ای خلق شرق را بوفای تو التجا / وی اهل غرب را بعطای تو اعتبار

سلطان شرق و غرب خداوند بحر و بر / در شرق و غرب کرده محل ترا انتشار

چون با علم و حرب بکرد دو رتو دید / دلدل بهدیه تو فرستاد و ذوالفقار

وان اسب کز خلیفهٔ عالم بدو رسید / با نقش او خجل شده نقاش چندبار

بادیست کوه پیکر و کوهیست باد رنگ / گر کوه را لگام بود باد را فسار

آن مرکبی که چرخ چهارم حسد کنند / آن بوقت آنکه تو باشی بر او سوار

ماه نوست نعلش و هنگام تاختن / بر چهره ستاره نشاند همی غبار

ور رشک از او بود فلک و جای آتش است / زیرا فلک هلال یکی دارد او چهار

گویی در آن زمانش علم داشت زیر ران / کاسیب روزگار در آمد بدو انحمار

امروز را بپویه و امسال را بتک / کمتر بلحظه برساند بدی و پار

چون پای در رکاب وی آری که بزد / چون دست در عنانش کماری که شکار

دور گذشته همه افلاک را بگیر / عمر گسسته همه آفاق را بپار

گویی که بر سبیل تبرک بر اسب تو / حور از بهشت هدیه فرستاد گوشوار



دارد فروغ آتش و آهنگ همی زند | در جان دشمنان تو هر ساعتی شرار
گرمی برنگ باده بدی اندر پیالها | هرگز نباشدی سر میخواره را خمار
در گردن براق فکندند از پی تو برق | اقبال پادشاه جهاندار کامکار
ای آنکه بر براق ندیدی ز برق طوق | تو دیده را بیاب خداوند برگمار
وان تیغ کارکرده که زاری کشند ازو | مردان کاردیده بمیدان روزگار
برنده چون براق گزاینده چون اجل | گیرنده چون قضا و کشنده چو اشطار
نزد تو زینهاری شاه است و نزد او | جان مخالفان ترا نیست زینهار
زاین تیغ دین بسر سر خصمان همی چم | جانشان همیستان و ممالک همی سپار
نامه رسید و جامه رسید از خدایگان | منشور جاه و حرمت و توقیع کار و بار
آن نامه از توهّم گردون ترا امان | وان جامه از حوادث دوران ترا حصار
شبهای دوستانت بدین روز گشت روز | گلهای دشمنانت بدین خار گشت خار
ای وارث وصی و وصی وار بر چکر | وای تحفه نبی و نبی وار بردبار
زایر بحضرت تو گروه از پس گروه | شاعر بخدمت تو قطار از پی قطار
آنگه در رکوع و سجودند روز و شب | از بهر شکر نعمت تو اهل این دیار



گر راه وحی بسته نگشتی بعهد ما	پیش آمدی نشان آیت ز صد هزار
هرگز بغمگسار ترا حاجتی مباد	آنجا که نیست غم بچه کار است غمگسار

خوشا وقتا وقت نوبهار است	مساعد روز و میمون روزگار است
کجا رویت برآید گلستان است	کجا چشمت ببیند لاله زار است
بساطی داد فرّ و دین زمین را	کش از مینا و لعل پود و تار است
بگرید ابر نوروزی از آن زار	که شاخ زر و گل بیمار و زار است
اگر بلبل شده مست از عشق اوست	چرا آن چشم نرگس پر خمار است
گیای کیمیا گشتست نرگس	که طبعش مایه زر عیار است
درین فصلی که مرده زنده گردد	چرا شاخ بنفشه سوگوار است
مگر گل را عروسی کرد نوروز	که ابرش هر زمان گوهر نثار است
بهار است این ندانم یا بهشت است	بهشت است این ندانم یا بهار است
نسیم نسترن بفزود جانم	مگر در وی شمیم زلف یار است
درخت ارغوان گر نیست آتش	چرا اش خشک هیمه پر شرار است



چرا لاله همی بنشیند از پاسے	مگر بر باده را در شطار است
بیار ای ساقی آن آب چو آتش	که جان را جان و غم را غمگسار است
چو زلف یار بویش دلفریب است	چو وصل دوست طعمش خوشگوار است
صفات او چو انعام خداوند	برون از حد و افزون از شمار است
جمال العزه مجد الدین که دین را	ز قصد دشمنان دین حصار است
خداوندی که اندر علم و در حلم	رشید روز و همپایه کار است
دلیل عفو و خشمش سعد و نحس است	نشان رفق و پاسش گنج و دار است
تن انصاف را در عالم عدل	حواس پنج و ارکان چهار است
هر آنچه از خاک سازد طبع خورشید	بچشم جود او چون خاک خوار است
جماد و ناطق ار مدحش سرایند	هنوز آن بر سبیل اختصار است
خطاب فضل و القاب بزرگی	بجز او بر هر که باشد مستعار است
اگر دریاش خوانم بس عجب نیست	که هر لفظیش در شاهوار است
اگر گردونش گویم جای آن است	که گرد عالم فضلش مدار است
الا تا در جهان باد است و خاک است	یکی پنهان و دیگر آشکار است



جنود جاه تو بادا بسد و است عدوی دولت تو خاکسار است

رخت بباغ ارم ماند ای بدیع صنم خطت بنفشه و امید هست کرد باغ ارم
بباغ اگر سمن و نرگس و بنفشه بود ز روی و چشم و خطت باهمند هر سه بهم
دلم که خسته عشقت مراهمش رخ تست که دید خسته که او را ز مه بود مرهم
بزلف روی بپوشی چو پیش من گذری مگر جمال ترا نیست چشم من محرم
ز بسکه زلف تو برهم زند گره برهم چو زلف تست همه کار من خم اندر خم
بچهره باغ خلیلی بغمزه چوب کلیم بلب دعای مسیحی بزلف خاتم جم
اگرچه بر دل تنگم الم رسیده ز عشق بمدح سید شرق هم امان رسد ز الم
امیر ساده رضی الملوک مجد الدین که آفتاب جلالست و ماهتاب کرم
ز اوج همت او طره گنبد اعلی ز نور نسبت او تیره نیر اعظم
ز بهر مجلس انسش که باده نوشید اشب ستاره مشعله دار است و آسمان طارم
همیشه هست بجودش تکاثر ارزاق چنانکه هست بجدش تفاخر آدم
شود ز همت او گر شود ستاره خجل خورد بنعمت او گر خورد زمانه قسم



اگرچه نسبت باکش ز خاتم الرسلست
وز دست قدر رسول که مفخرش خاتم

ز بهر خسرو عادل که جاودانه زیاد
تهی همی کند از فتنه عرصهٔ عالم

جماعتی که از ایشان بریح بود بخلق
ز بهر قهر ستم کرده خویش را رستم

چو گرگ ساخته از کاروان کله و رمه
چو شیر داشته از سنگهای خاره اجم

طریق شان همه چون کیش کافران مظلم
حصار شان همه چون دین مؤمنان محکم

نه خرقه ز صلاحی فرو کرفته بپشت
نه لقمه ز حلال فرو شده بشکم

نه هیچ بوده بر الفاظشان کلام نجاه
نه هیچ بوده بر اسلامشان ثبات قدم

یکا یک آبره گیرد بروز جامه خال
یکا معاینه و زد و لشب عماره عسم

زهی ز مدح تو عاجز شده بیان سخن
زهی ز شکر تو قاصر شده زبان قلم

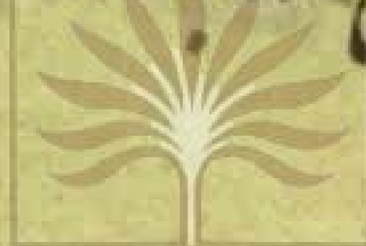
میان بخل و سخا جود کامل تو حجاب
میان عیب و هنر علم شامل تو علم

بنام تو نتوان بود و بود نتوانند
نظیر تو بر روم و عدیل تو بشیم

نه هست هیچ بتان را ثبات کعبه
نه هست هیچ جهی را عذوبت زمزم

بمرتبت چو سر شاخ کی بود تن شاخ
بمنزلت چو لب یار کی بود لب یم

تو شاخ و جگر سوخته حاسد تو
بشک ماند لیکن بدرد نماند شم



۱۸۰

همیشه تا سبب خرمی بود باده — بیاده باد دل و طبع و خواطرت خرم

مباد بزم تو خالی ز ناله و زاری — یکی ز زاری زیر و یکی ز ناله بم

روی بنهاده‌ام ز اندیشه سیمین بر او — چکنم دیده اگر باز نبیند بر او

لب نهم بر همه تن چو بری باشم اگر — لب او بر لب من باد و بر من بر او

دلم او دارد و دل جز بر دلبر نشود — طوطی او را که چنو ماه بود دلبر او

تا بر ستمش بکرد و سمنش عنبر تر — مشک من یکسره کافور شد از عنبر او

قوت صبر من از سی چو یکی باز رسید — تا و دیده بر آن خط گل سیمین بر او

صورتش محضر شده است بر غم دل من — خط مشکینش گواهی زده بر محضر او

لب ساغر بلب او رسد و از بیم — کمترم نزد لب او ز لب ساغر او

بر دلم کرد جهان تنگتر از حلقه خویش — زلف پر حلقه خم در خم سر در سر او

ملک عشق جفاگستر و بدطبع شده است — در بلای دلم از طبع جفاگستر او

برهاند ز بلای ملک عشق مگر — ملکی کز شرف گیسوی او عنبر او

وارث جعفر صادق علی ابن جعفر — آنکه صدر شاه سنز و نایب یک جعفر او



از معالی و معانی عرض و جوهر اوست | آفرین باد زحق بر عرض و جوهر او
لفظ معنی ننهد هر که پی سخن معجز او | کیسه فربه نشود پی قلم لاغر او
همتش برتر از آنست که جز حکم خدای | نتوان گفتش که چیزی دگر است از بر او
از معالی و معانی چه طمع داری از آنکه | علاوه فاطمه باشد پدر و مادر او
دو جهان را به یکدست گر آید شب و روز | آنکه یک روز کند خدمت یک چاکر او
کشتی نوح چو در بحر تمنا فکند | زحل پیر بران پیر سر و لنگر او
مشتری طلعت او دید بران روی نهاد | ایزد آن قرعه سعادت همه در پیکر او
جرم مریخ که از آتش خشمش دگر است | تن اعدا آتش بود دیگر خاکستر او
سنگ را قوت یاقوت دهد تربیتش | آفتابست مگر رای رهی پرور او
ور بسی را آتش و رحمت که نبرش نگرد | زهره خواهد که کند خدمت رامشگر او
گر عطارد که دبیر است نویسد صفتش | بس نباشد اگر افلاک بود دفتر او
ماه را آرزو آنست که باشد پس ازین | نایب حاجب بارش که بود بر در او
زانکه از همت او عنصر آتش عرضیت | از عناصر نبود هیچکسی برتر او
این کرامت که ز سلطان سلاطینش رسید | نه خردمند ببیند نشود باور او



کراران شعر روایت بسوی روم برند / رغبت از کفر باسلام برد قیصر او
ماند از گونه نیلوفری اندر حدت / چرخ نیلوفری از گونه نیلوفر او
بود از آن فخر که باشد نامزد سید شرق / بعد از آن کبر پلنکان بود اندر سر او
ایزدش کرد مشرف بچنین جاه و جلال / تا بوی فخر کند امت پیغمبر او
پدرش بود رسولی ز رسولان خدای / کآب خوارند بمحشر از همه کوثر او
تا همی زیور مردان بود از علم و هنر / عالم آراسته باد از اثر زیور او
قدرش آن چرخ که ممکن نشود غایت او / عمرش آن بحر که پیدا نبود معبر او

جهان جوان شد ازین نوبهار تازه جوان / بدین جوان نگر و تازه دار جان و روان
اگر ز برف سر کوه بود چون سر پیر / ز عکس لاله سر کوه شد چو روی جوان
چمن ببزم خداوند مجد دین ماند / بواجبی نتوان گفت نعت او بتوان
چو سیل سیل که از رود نیل برگذرد / پدید شد ز هوا پاره پاره ابر روان
ز رنج رفتن اگر خوی نگردست چراست / چو قطره قطره خوی قطره قطره باران
میان سبزه سیراب وجودی پنداری / ز رود نیل گذشتست موسی عمران



بنفشه طبری را نگر بطرف چمن | چو پشت عاشق و زلف شکسته جانان
ز بسکه بر سر بستان گریست ابر بهار | بخنده لاله و گل باز کرده اند دهان
وزان قبل که صلاح دهان و دندانست | سرشک ابر بهند در دهانشان دندان
ز جنس جنس جواهر ز نوع نوع ظروف | خزانه ملکان شد مشابه بستان
خبر دهند ز رضوان و روضهای بهشت | خبر بکار نیاید که ظاهرست و عیان
ز باغ سید مشرق ز روضهای لطیف | همی شود ز نظر مشکل بهشت بیان
بهشت روضه رضوان همی چنا گوید | برین بهشت و برین روضه و برین رضوان
زبان لاله اگر بسته نیستی بسخن | گشاید بسزا بر ثنای هر سه زبان
دو عاشقند شراب خوش و بهار لطیف | یکی رقیب شود در میانشان رمضان
جدا شوند هم اکنون ز بیم چشم رقیب | هم آن ز صحبت این و هم این ز صحبت آن
چه عشقها که این عاشقان توان بازند | گر این رقیب نباشد نشسته در میان
بروز اول شوال می توان خوردن | اگر وداع کند روز آخر رمضان
هنوز روی زمین پر شعاع شعبانست | شعاع می بتن و جان و چشم و دل برسان
ز عشق می نتوان داشت دست ادعالی | کنون که بلبل عاشق همی زند دستان



ز دل

ز دست آنکه گل و لاله روی و عارض اوست
بروی لاله ستان باده چو لاله ستان

چو باده که چو بویش بر آسمان گذرد
ز مشتری بسعادت فزون شود کیوان

دگر ز جرعه او قطره بر زمین افشد
همه بقوت او لاله روید از قطران

چو راز در دل و جانست و چون از و بچشی
برون کند همه راز نهفته راز دهان

که بهار به از عاشقی حدیثی نیست
حدیث عشق بکیر و نوای نای بمان

خوشا بهار و لب دلبران نوشین لب
نهاده پیش لب او بوسهای فتنه نشان

شراب در کف و گل پیش روی و دست زلیس
شراب وصل شده درد هجر را درمان

اگر چو تو صنمی خیزد از طراوه ترک
همیشه خرم و آباد باد ترکستان

مگر ز مهر نظام خلافتست رخش
که ایمنست بدو هر که دل نهد بزبان

جمال عزت جد و جلال اهل شرف
که جز براو همه نام شرف بود نقصان

قوام نام امامت نظام هست جد
بجد و جود و هنر سرفراز بر اقران

اثر رسیده ز توفیق او بهفت اقلیم
شریف گشته بترکیب او چهار ارکان

رسول منزلتش برشمرده در اخبار
خدای منقبتش یاد کرده در قرآن

عبارت سخنش مقتدای هر دانا
اشارت قلمش رهنمای هر نادان



بدان سخن شده ظلم از رعیت آواره / بدان قلم شده عدل از رعایت آبادان

ستاره حرمت او را همیکند خدمت / فلک بشارت او را همی برد فرمان

مثل زنند که طغیان رونده بر ظلمت / چرا بردن نرود چون برو بود طغیان

اگر نه آتش از آن تیغ آب داده اوست / چو تیغ او ز چه گشتست با شرار و دخان

اجل ز هیبت او هر زمان همیگوید / که ای خدای مرا از نهیب او برهان

برنگ بحر همه ساله جرم روشن او / چو قعر بحر پر از گوهر گران بکران

قرین نصرت و فتحست از آن گهر زاوست / بصد هزار گران در تحیر از عمان

بجنگ اگر چه همه لاله زار بار آرد / بوقت صلح بود همچو سبزه در نیسان

بگاه معرکه در سایه سیاست او / زمانه ایمن و او ایمن از فسون فلان

شود ز ضربت او ریزه ریزه چون جوشن / چو راز گوی شود روز رزم با خفتان

زهی محبت تو در دل زمانه مکین / زهی جلال ترا بر سر ستاره مکان

بعقد حضرت سلطان نشاطره کردم / عدیل حفظ و حراست قرین امن و امان

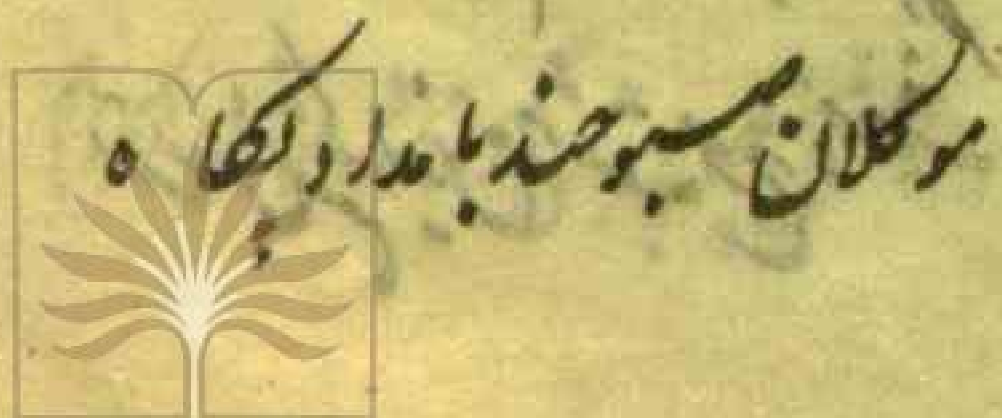
ز بهر خدمت تو چاکری کند گردون / بروز رفتن تو رهبری کند دوران

ز مرکبان تو گردند بادها تیره / ز بختیان تو گردند کوهها حیران



نه هیچ دیده بدیدست باور اپیکر | نه هیچ گوش شنیده است کوه را کوهان
بنور طلعت تو گل برآید از خاره | بفر دولت تو لاله روید از سندان
چو پیش تخت روی تخت تو فروزان گردد | چو آفتاب بجوزا چو ماه در سرطان
بذره از تو نگردد رعایت دولت | بلحظه بی تو نباشد عنایت یزدان
چو قصد من ز قضا بر ثنای مجلس تست | یکی قصیده من به بود ز صد دیوان
ز من بمدح فزونند مادحان لیکن | کمال مدح ترا مدح من بود سامان
کلید کعبه بشیبانیان رسید و بسی | فزونترند بنی هاشم از بنی شیبان
خرد نتیجه جانست و شعر جان سخن | ازان بشعر و سخن انس انس باشد و جان
اگر طراوت دل خواهی آن نتیجه ببین | ور لطافت جان خواهی این قصیده بخوان
بوقت مدح تو لفظ مرا وفا نکند | بکر قصیده مسعود سعد بن سلمان
همیشه تا که سخن ساکنست چون نقطه | فلک بگونه پرکار گرد او جولان
ترا چو جرم زمان باد تربیت باقی | ترا چه چرخ فلک باد عمر بی پایان

چند روشن وار آز رود و روی چو ماه | موکلان صبوحند بامداد پگاه



ازین سته دانه در افشند عاشقان در دام | وزین سته فتنه گریزند عاقلان بگناه

سپیده دم چه برآید که باد صبح دمید | چنید روشن و روی چو ماه و زلف سیاه

زباد نام نهساوند باده را یعنی | چو باد صبح دمیدن گرفت باده بخواه

بخواه آنکه ترا چند آفتاب بر از شرق | ستاره بر کف و پیش تو ساقیان چو ماه

چنین دقیقه نیکو که بدانی داشت | چو آفتاب بزرگان و تاج دولت شاه

سپهر همت نجم الشرف جمال الدین | بهار ملک امیر عبید عبد الله

هنر ز خدمت الفاظ او نگردد دور | خرد بغایت اوصاف او نیابد راه

لب نیاز باکرام او شود خندان | غم دراز بانعام او شود کوتاه

بچرخ همت او در سم نگردد قصور | ز نجم مدحت او عقل نگذرد بشتاه

بدو شریف بود گرچه نادرست سخن | بسر عزیز شود گرچه فاخرست کلاه

ز قدر او ببلندی کشد هفت اختر | هر آینه عدد هیچ کمتر از پنجاه

ایا سخاوت سخن را بمجلس تو محل | و یا امید و طمع را بحضرت تو پناه

مرا زمانه که خصم منست و چاکر تو | باب تیره همی سپید ارد و بحال تباه

سه سال شد که ازین هشت چرخ و هفت اختر | نصیب من شده با غم جدایی از درگاه



چو گلزار

چو بخت یار نباشد جفا کند ایام | چو شیر بسته بماند غلو کند روباه
چه فایده است فلک را ز قهر کردن من | چه واجبست به بیجاده از ربودن کاه
درین نیاز بجود تو التجا کردم | بود نزول مسافر بنزد آب و گیاه
رهی که حادثه بر من گشاد بسته شود | گرم بچشم تفضل نگه کنی یک راه
همیشه تا نبود طبع آب چون آتش | همیشه تا نبود حکم طبع چون اکراه
بطوع و طبع غلام تو باد دور فلک | دل عدوی تو از آب دیده آتش گاه

ببستد ز من آن پسته دهن دل بدو دام | از پسته و بادام که سازد به ازو دام
تا بنگرد این دیده در آن روی چو خورشید | چون چرخ نبینند مرا ساعتی آرام
گر در نگرم هیچ در آن عارض چون ماه | دیده شودم همچو سپهر از همه اندام
گویی ز نخست آنکه همه حرف و سخن ساخت | از قد و دل پشت من آورد الف و لام
در باده لعل از لب نوشینش نشانیست | زانست که پیوسته بود در کف من جام
همواره دلم خانه عشقت ز روا باد | هر چند کشش از آتش و آبست در و بام
گویند که هر چیز بهنگام بود خوش | العشق چه چیزی که خوشست تو بهنگام



در نعت تو تا خیره شود فکرت و تمییز / چون در ره صد رجل خواطر اوهام

فخر شرف و تاج معالی عضد الدین / عالم شرف السادة علم عمدهٔ اسلام

برهان همه آل نبی صدر شریعت / صدر همه اولاد نبی صاحب صمصام

دولت بتو آراسته چون ملک بانصاف / ملت بتو افروخته چون چرخ باجرام

نزد نسب عالی او هر نسبی پست / پیش سخن پختهٔ او هر سخنی خام

آنجا که نخواهد نکند دست قدر کار / وانجا که نگوید ننهد پای قضا گام

ای بار خدایی که ببخشید جهان را / همچون پدر و جد تو بخشندهٔ انعام

بر جد تو گر نام نبوت نشدی ختم / جز بر تو پس از روی بسزا نامدی این نام

ضرغام کند پرورش مهر تو روباه / روباه کند سرزنش کین تو ضرغام

آنجا که نباشد شرف نام تو حاصل / مدحت همه هجو است و ستایش همه دشنام

گر عقل کند عقد حساب همه سادات / از نام تو خنصر بود از غیر تو ابهام

جز در تو نباشد شرف قدر تو هرگز / زیرا نبود مرتبت وحی در الهام

با تو به بزرگی نبود جز تو برابر / کلک تو چرا نام نکو آمد ز نمام

ای آلت رفتار رسانند اخبار / ای قوت گفتار گذارندهٔ پیغام

گر روشن از روشد فلک بدولت و دانش | در آب و گل تیره چرا باشد مادام
ای یافته فرجام سخا از دولت آغاز | وایمن شده آغاز معالیت ز فرجام
تو حاتم ایامی و این نادره حالیست | من بنده در ایام تو شاکر نه از ایام
تا از رو هی خلق ثنا آید و مدحت | تا از روش چرخ شهور آید و اعوام
باد از روش چرخ ترا بنده مطواع | باد از ره خلق ترا شاکر انعام
هر عیش که خوشتر بجهان حظ تو آن عیش | هر کام که بهتر ز فلک قسم تو آن کام
همواره ندیم دل تو شادی بی غم | پیوسته حریف کف تو جام می انجام

آذر ماهی که صورتهای دلبر کرده اند | بی رخ چون ماه و بی زلف چو عنبر کرده اند
عنبرین زلفان و مه دیداران دلبر | بی نیاز از صورت مانی و آزر کرده اند
همچو زنجیر و زره کار مرا برهم زده | حلقه و زنجیر آن زلف زره ور کرده اند
هم سرین فربه او هم میان لاغرش | عشق و صبرم را بتن فربه و لاغر کرده اند
رسم غارت نیست اندر لشکر سلطان | زلف و طبعش غارت خرخیز و عسکر کرده اند
شاه شاهان پادشا سنجر که دست و خنجرش | خطبه هر منبری بر نام سنجر کرده اند



از حروف دست و خنجر پیش شه در جمل | فتحهای کان مبارک دست و خنجر کرده اند
از برای نسخه فتحش کرام الکاتبین | از شب و روز زمانه نقش و دفتر کرده اند
چون دعای رستگاری چون ثنای کرد و کار | نامهای فتح او را هر دو از بر کرده اند
دست و تیغش در هلاک بت پرست و دو غشبر | اقتدا گویی بدست و تیغ حیدر کرده اند
پس از این شاهان ز بهر تخت و افسر در مصاف | سرکشان را از سر شمشیر بی سر کرده اند
دولت و اقبال سلطان بازو و شمشیر او | صد ملک را در جهان با تاج و افسر کرده اند
شرع پیغمبر بملک او همی نازد بدانکه | ملک او را قوت شرع پیمبر کرده اند
اوست آن سلطان که خیر و شر و سعد و نحس | آسمان در خشم و خشنودیش مضمر کرده اند
صورت ملکست و ملت زانکه نقاشان صنع | ملک و ملت را بترکیبش مصور کرده اند
از میان دین و دنیا داوری برخاستست | تا مر او را در میان هر دو داور کرده اند
در پناه دولت او در زمان عدل او | آهوان در بیشه شیران چراخور کرده اند
خسروان تا کس نبینند از پی تعظیم او | نام او را نایب الله اکبر کرده اند
از پی تقدیر عمر از پی تقریر کار | چون دبیران قضا اول قلم تر کرده اند
ملک او را ابتدا از اهل عالم کرده اند | عمر او را انتها از روز محشر کرده اند



کر فلک نی یاد خصمش بشنود معذور هست | کاسه و کوس شهنشه کوش او کر کرده اند
تا فلک را زیور عالی ز اختر داده اند | تا عرض را نسبت کلا بجوهر کرده اند
کوس و تاجش چو اختر ز آسمان تابنده باد | کآسمان ملک را پر زیب و پر زیور کرده اند

اگر مروت و جود است در جهان موجود | چرا ز هر دو بجا حاصل نمیشود مقصود
گمان برم که درین روزگار تیره چو شب | بخفت چشم مروت بمرد مادر جود
ز سیر هفت ستاره درین دوازده برج | بده دوازده سال اندرین دیار و حدود
هزار شخص کریم از وجود شد بعدم | که کریم نمی آید از عدم بوجود
درین زمانه بجز منجل و حسود نماند | بریده باد سر منجل و زبان حسود
اگر بدست نشستی عمود صبح منیر | بکوبمی سر اهل زمانه را بعمود
دگر حکایت مسعود و سعد و قلعه نامی | شنیده که دراو ماند مدتی مطرود
یقین بدان که ز بد حالی و شکسته دلی | زمانه قلعه نایست و من دراو مسعود
ز کردگار همه حسن عاقبت خواهم | که این دعاست بنزدیک عاقلان معهود



ایا مجمدت و بر و مکرمت معروف | خط علوم و ادب را شمایل تو حروف
بدین محل که تو را کم ز رتبت تو بود | اگر دوات ترا زلف حور باشد صوف
شنیده که چه اجحو به ساختند از من | ستاره گاه مسیر و زمانه گاه صروف
چه چون حروف معانی مرا نبود نظیر | چو در رسید مرا از بلا صنوف حروف
بمن رسد همه جور از زمانه پنداری | که جور او همه از بهر من بود موقوف
اگر اسیر حوادث شدم شگفت مدار | بمهر و ماه رسد نوبت خسوف و کسوف
ز خوف بیدرمی چون نرسم درین ایام | که حال فضل تباهست و راه جود مخوف
بخوان دعای مرا پس بحجر ثنای مرا | که نام محتشمان را ثنا کند معروف
پناه ز صروف زمانه مجلس تست | همیشه باد مکاره ز مجلست مصروف

بماتم نشستی بمرگ زنت | ازین پس بمرگ تو ماتم بود
زنت مرد چون تو نمیری بسی | چه مردی بود کز زنی کم بود

چون اشتیاق من بتو افزون ز شرح بود | ممکن نشد که شرح دهم اشتیاق را



از وحشت فراق تو تلخست روز من ‌ ‌ ‌ اندازه جز خدای نداند فراق را

برنائی چنان بردم گمانی ‌ ‌ ‌ که گر دلبر نیاید دل بمیرد
کنون چون روز پیری روی بنمود ‌ ‌ ‌ همی از روی دلبر دل بگیرد

هیچ شرف چون شرف علم نیست ‌ ‌ ‌ بدرقه علم به از حلم نیست
گرچه بسی به بود از نیست هست ‌ ‌ ‌ نیست به آنکس که در او علم نیست

ز اهل جود و سخاوت زمانه خالی ماند ‌ ‌ ‌ چو جرم مفلسی خویش بر زمانه نهم
زمانه که خود ز مفلسی همی نرهد ‌ ‌ ‌ ورین زمانه من از مفلسی چگونه رهم

بوفات تو مال تو ببرند ‌ ‌ ‌ وارثان تو از ذکور و اناث
تو بدست خود ده که بی منت ‌ ‌ ‌ برد خواهند وارثان میراث

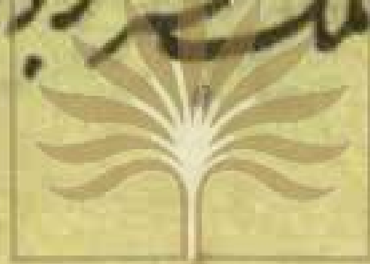
چو راه جوانی سپردم بفسق | بپیری ره توبه باید سپرد
مخند از جوانی که با فسق زیست | بران پیر بگری که بی توبه مرد

دهنش چشمهٔ نوشست و در او | سخن از ناز معین میسازد
عینست چشمه صدفست از پی انکه | در صدف در ثمین میسازد
نی که حلقه است چو خاموش شود | بار از ان حلقه نگین میسازد
نی که پستست که ذکر لب او | مغزها را شکرین میسازد

اگر بپیری مرا در خانه نشاند | بس از انجا گران آسوده‌ام اکنون
خلیفه هر کرا طبعم نخواهد | چو نیکو بنگری برسوده‌ام اکنون

شب سیاه در آمد بدان زنگی مست | نقطها در سر او صد هزار کودک خوب
ستارگان همه گویی که یوسفند بحسن | بتیرگی شب تیره چو دیده یعقوب
چو دود بود و هوا دود اگر بود ساکن | چو بحر بود فلک بحر اگر بود مقلوب

ثنوا



شکفت نیست چو با تیغ در مصاف آید — که تیغ کوه ببرد ز دست تیغ زنش

لب ملوک همی بوسه بر بساطش داد — هنوز نا شده ز آب طراوتش کهنش

سخنوران که ترا در سخا سحاب نهند — همی ثنا بسخای تو بر سحاب کنند

زمانه غرقه طوفان سیم و زر گردد — گر اختران ز سخای تو فتح باب کنند

سخن بلند و گرانمایه از ثنای تو شد — سخن بلند و گرانمایه چو سخا نشود

محل نعمت تو گر بهمت تو رسد — کی بمحنت افلاس مبتلا نشود

گیرد قدر عنانش و بوسد قضا رکاب — گر پای او و دست قصد رکاب و عنان کند

هرگز بر اهل نکند ابر نو بهار — آن مکرمت که دست تو در یکزمان کند

شعرست و بس که خواندن او نام مرد را — مشهور خلق و شهره شهر و جهان کند

پیشگاه علم و فضل و پادشاه نظم و نثر — قبله فخر و شرف صدر نظام روزگار



روزگار آمد قوام عمر و قانون حیات — تا ز عمر اوست قانون و قوام روزگار

اگر بشعر روا باشدی نبوت شعر — چو مایه شاعر مخل آمدی ز همت من
حریم حرمت او گر حریم شد بست چو — ازین حرم همه حرمان نصیب حرمت من
نعوذ بالله اگر من بجای نعمت تو — همان کنم که تو کردی بجای خدمت من

آنم که تا اجل رسد در قفای من — باشی دعای خیر من اندر قفای خویش
تحسین کند فلک چو بخوانم ثنای تو — بر من سخا کنی چو ببینی ثنای خویش

ای زلف تو چون وعده وصلت بدرازی — خوبیت حقیقت شده و وعده مجازی
دلداری و دل را همه در عشق فریبی — جانانی و جان را همه در وعده گدازی
ابروی بطاق تو در محراب نمازست — لیکن بسخنت نیست که وعده نمازی
نشنیده ام از کس که بنازند بتنگی — تا چند بچشم و دهن تنگ بنازی
بر هیچ سبب لاف زنی کیست روا نیست — جز در عدد عمر خداوند درازی



لشکرکش و دشمن کش و دین گستر و کین ور — اتسز ملک عالم عادل شه غازی

کهتر و مهتر از وضیع و شریف — همه از روزگار رنجورند
دوستان کربد و دشمنان زشتند — اندرین روزگار معذورند

آرزوی دل من خدمت دیدار ترا — چون جفای فلک و محنت من بسیار است
گوشم از گوهر الفاظ تو نامحروم است — همچو الفاظ تو چشمم همه گوهربار است
تن من کز تو جدا مانده بنزد همه کس — چون جهان پیش دل دوست تو بی‌مقدار است
گرچه یادم نکنی هیچ فراموشش نه — که مرا با تو یاد تو فراوان کار است
روزگارت همه خوش باد که بی دیدن تو — روزگار و سر و کام همه ناهموار است

بمعالجت تن من ز تو جز الم ندارد — بسزاست که جز بر آتش دل من قدم ندارد
دل خود مدار گفتی بغم ای بحسن خرم — بنمای آن دلی کو ز غمم تو غم ندارد



ثنا بنام تو رغبت همی کند همه وقت | جهان برو بتو خرم بود همی همه سال
چو غمگنان بشراب و چو مفلسان بدرم | چو دوستان بوصال و چو بوستان بنهال

ای ز چشم اجل بتو نگران | چند خندی ز گریه دگران
لقب تو چو صدر اجل | چون فرا آید اجل بتو نگران
چند نازی تو معتبره شده | نه بخواهند مرد معتبران
از پی دفع مرگ و حفظ حیات | حیلها ساختند حیله گران
بهنر قصد مرگ دفع نشد | تا بمردند هیچ بی هنران
پیتم از بهر مال عاریتی | پدران اوفتاده در پسران
بی خطر نعمتی بود که رسد | پسران را از نعمت پدران
هرچه بروی نشست نام حیات | بی خطر گشت نزد با خطران
مال و ملکی که در گذر باشد | نکند عاقل اعتماد بران
گر همی ملک بی گذر طلبی | دل منه بر زمانه گذران
وقت مردن ضعیف دل کردند | این قوی گردنان ز هیچ گران

همه غمها سبک شود بر دل — چون ترازو بود بحبه گران

ز من بقهر جدا کرد روزگار سه چیز — چنان سه چیز که ماند آن ندانم نیز
یکی لباس جوانی دویم امید وامل — سیم حلاوت دیدار دوستان عزیز

گر مرا سودای عشق آن دهن کمتر شود — جان من کم رنج بیند درد من کمتر شود
با چنان حسن و لطافت با چنان بالا و لب — سخت نادر باشد از سودای من کمتر شود

تا بشنیدم که ناتوانی — دلتنگ شدم چنان که دانی
گفتم شخصی بدان لطیفی — افسوس بود بناتوانی
افتاد ز ناگهی بگوشم — ناگاه ندای آسمانی
کان نیست بناتوانی افسوس — کافسوس بدوست زندگانی

مادرت را هجا نخواهم کرد — زانکه بس محصنه است مادر تو

کیر تا خایه پای تا زانو در کس مادر برادر تو

ای خواجه بدان که مر زنت را از نور هوا سرشته دیدم
پالیز میان پای او را پیوسته خیار کشته دیدم
حرفی دو سه کاین رباط وقفست بر طاق کسش نوشته دیدم

انجم همیشه مست ز دست دلاله دلاله که هست بهر خانه لاله
از جورشش ار بنالم شاید که چشم من در عمر خود ندید چو او بد فعاله
آمد بماه روزه در امسال و گفت هست اندر فلان محله تبی هفت ساله
نه گوش او شنیده حدیث فسانه نه چشم او فتاده بدور پیاله
نه کس باو بداده ز رو نیز نشته از دست هیچ مردی روزی نواله
گفتا بخواه او را گفتم روا بود از وصل جوان شوان کرد ناله
دستم گرفت و برد مرا نزد عدلکه و اندر فکند زود بدستم زواله
چو باز خانه گشتم و کردم چنانکه بود از بهر هر کسی بجلادی حواله

ادبرز

برداشت آن عروس و مرا آورد پیش نخ | وانگه بخفت در بر من رنگ زرد هاله

نه هیچ کودکانش بسر بر ظفیره | نه هیچ دلبرانش بسر بر کلاله

برداشتم نقاب و نگه کردم اندر او | مانند نو درست پذیری لکاله

خورشید دار گشتم چون در میان آتش | عمدا برآوریده خروشی و ناله

چون کیر در سپوختم اندر کسش تمام | دیدم کسش فراخ بمانند ناله

کیر سطبر من بکس او چنان نمود | کاندر غراره شده باشد نهاله

بیرون ازو کشیدم و گفتم کس ترا | برگو که تا ز کیر که داده است ماله

گفتا که این زمان بجز از بوسه تن دگر | قبل از تو گاده اند مرا پنج قباله

برجستم و ز خانه خود کردمش برون | واز حال او بشعر نمودم مقاله

الحق چو کس درست عروسی براستی | حقا چه دون و قحبه ناخوش دلاله

منم که زاول ایام عمر تا امروز | ز خدمت تو مقصر نبوده ام یکدم

چه کرده ام که نگردند بندگان دگر | که جمله در خور مدحند و بنده در خور ذم

گناه را چه محل پیش عفو کامل تو | ز کام تشنه کجا گردد آب دریا کم



نعوذ بالله اگر عذر من نپوشانی بمرگ بنده بپوشند جامه ماتم

مگر چشم مجنون با بر اندر است که گل رنگ رخسار لیلی گرفت
سر نرگس تازه از سیم و زر نشان سر تاج کسری گرفت
نماند اندر عقیق قدح سرشکی که در لاله ماوی گرفت
قدح گیر و چندی دنیا مگیر که بدبخت شد هر که دنیی گرفت

رسید نوبت پیری و رفت برنائی دل از نشاط و طرب ناامید باید کرد
سرم سپید شد و نامه از گنه سیهست باب توبه سیه را سپید کرد

موی سیاه من ز زمانه سپید شد وین نامه سپید شد از معصیت سیاه
زان تیره گشت همچو گنه چشم روشنم تا نیز چشم من نکند بر گنه نگاه

تامل کن از رفتن رفتگان که بودند چون تو بنفس و نفس



نه دل بماندن بدین ماندگان — گز این ماندگان ماند نیست کس

فرجوانیم بهمه همت نهاد رو — تا روز پیری آمد و بر من سپه کشید
پیری که سوی جذبه طاعت کشد مرا — به زان جوانی که مرا در گنه کشید

ز بخشندگان صحن عالم تهی است — قضا مرگ بخشید بخشندگان را
چنان نحس شد دور گیتی که گویی — سعادت نمانده است رخشندگان را

عالم که خوردنش همه خون باشد از جهان — بهتر ز جاهلی که بنعیم جهان خورد
گرچه غذای گرگ بود سینه تذرو — به زان همای گرچه همه استخوان خورد

اکنون که خصومات همه اهل زمانه — بر راه تو مقصود شد از راه حکومت
یکراه حکم باش میان من و گیتی — باشد که ز من قطع کند دست خصومت



شب شنیدستی ز روز آویخته | ماه دیدستی بمشک آمیخته
ای ز ماه آویخته عنبر مراست | دل بدان آویخته آویخته

دل من مهران گزیده که او | بسته دارد میان بکینه من
من ز دشمن چگونه پرهیزم | دشمن من میان سینه من

هر زمان بیتو صبوری صحبت از من بگسلد | ان منم که صحبت مهر تو هرگز نگسلم
آرزومند توام در شرح ان خواهی سخن | دل بنزد تست اما تا بپرسی درد دلم

ز جمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست | درست گردد این گر بپرسی از بیمار
بکار رفت اندر اگر نادرستی بینی | چو تن درست بود هیچ دل شکسته مدار

قدر مردم سفر پدید کند | خانه خویش مرد را بند است
تا بسنگ اندرون بود گوهر | کس چه داند که قیمتش چند است



بروز از بیم دشمن شاد گشتن — غم دل پیش دلبر گفتن نیارم
ز بیم خواب بد دیدن بشبها — اگر خوابم برد خفتن نیارم

بنده در مستی اگر گفت فضول — جرم او را بتفضل بگذار
آنکه را نیست بهشیاری عقل — زاو بمستی طمع عقل مدار

چو شمشیرم اندر نیام هنر — بقیمت بلند و بگوهر تمام
سزد گر نظیرم نیابد فلک — نگنجد دو شمشیر در یک نیام

ز دشمنان کهن دوستان نو سازی — بدست دیو بود عقل را گرو کردن
ز مرده زنده شدن ممکنست و ممکن نیست — ز دشمنان کهن دوستان نو کردن

اگرچه داد سخن در زمانه من دادم — ستاره وار زمانه نمیدهد دادم
زمانه گرچه باز ز من یافتست داد سخن — چرا بمن ندهد آنچه من بدو دادم



رهی نماند ز نظم سخن که نسپردم | دری نماند ز لفظ دری که نگشادم

بسوی من همه اهل زمانه دلشادند | چو او نشاد مرا کز زمانه ناشادم

مرا ز طالع من حالتی همی زاید | چه وقت بود ز طالع که من در او زادم

درین زمانه بفضلم عزیز و عزاز من | قریب گشت چو در دل غریب افتادم

به نظم و نثر نکو در زمانه یاد منست | چه کرده ام که سعادت نمیکند یادم

ستارگان که بفریاد من از نحوست شان | چرا بگوش رضا نشنوند فریادم

چو آب دیده و خاک ره از چه خوار شدم | چو گر ز روی لطافت چو آتش و بادم

اگر ز روی لباسم خراب می بینی | خراب نیستم از روی فضل آبادم

از آنگهی که قدم در جهان نهاده ستم | درین جهان قدم شادمانه ننهادم

چو در جهانم بی بهره از نعیم جهان | چو زر ز کار جهان از جهان برون بادم

چو حال من ز صروف جهان خلل پذرفت | ز حال خویشتن اندر جهان فرستادم

نظم روان ز آب روان رشته بر اهشت | شعرم روان ز جان و در روان خود گداختست

نادان چه داند آنکه سخندان بگاه نظم | جان را گداختست و از آن شعر ساختست



در گوش عاشقان سخن و حرف شاعران / خوشتر ز بانگ بلبل و آواز فاختست
مدخل که حق نظم نداند شناختن / مقدار شعر و قدر ثنا کی شناختست
من دانم از طریق هجا کینه آختن / رایض درین طریق لب کینه آختست

قرب یکماه شد که در شب و روز / چشم من ماه و آفتاب ندید
اندران خانه‌ام که در همه عمر / هیچ جغدی چنان خراب ندید
ز آتش دل کباب شد جگرم / ز آتش دل کسی کباب ندید
تا درین خانه‌ام ز بیداری / دیده من خیال خواب ندید
کس سؤال مرا جواب نداد / کس خلاص مرا صواب ندید
همچنان میخورم طعام و شراب / که کس از جوی دیده آب ندید
هیچ مؤمن چنان عذاب نیافته / هیچ کافر چنین عتاب ندید
هیچ مفلس چنین طعام نخورد / هیچ مفسد چنین شراب ندید
بی خطا بر من این خطاب چراست / بی خطا کس چنین خطاب ندید



ز حد گذشت و بغایت رسید و پیمره شد | جفای اختر و جور جهان و قصد فلک

جفا و جور جهان را یکیست میر و ملک | عنا و قصد فلک را یکیست دیو و ملک

کدام طبع که از من ورا و نخوست حسد | کدام دیده که از من ورو نرفت خسک

فرازش احوال من ببود و نبود | سمر شده همه عمر من بباد و بلک

زمانه از همه کس بس منست مستولی | که نزد او همه حق منست مستهلک

ز غیر خویش بشکستی که پدید آیم | بوقت تجربه چون زر که برزنی محک

چو آب از آتش و روز از شب و حق از باطل | چو شادی از غم و نیک از بد و یقین از شک

از آنکه معتقد مرتضی و فاطمه ام | بدین سخن ز حقیقت گناه دارم حک

ز روزگار برنجم ز دوستان محروم | چو مرتضی ز خلافت چو فاطمه ز فدک

ز بس که بی‌نمکی کرد بر من این ایام | در آب دیده گریان کند چشم چو نمک

سپهر بر من آن کند که اهل خرد | هزار عیب کنند ار چنان کند کودک

فغان از آنکه بصد سال گشت نتوانم | بصد هزار زبان از جفا او صد یک

ز روزگار حذر کن ز کردگار بترس | دگرت بهمه آفاق و ترس باشد



چو روزگار برآشفت و گرد کار گرفت / زوال دولت تو در یک نفس باشد
نه روزگار ببندد بر خلق کار کند / نه روزگار بفرمان هیچکس باشد

او شد جوان و آه جوانی من برفت / یاقوت من ز رفتن او کهربا شده است
تا در هوای عالم پیری فتاده ام / شخصم ضعیف گشت و دلم در هوا شده است
آبی که روی من ز جوانی گرفته بود / در چشم آمده است و ز رویم جدا شده است
زین پیش عشق زلف تو تا بود در دلم / آن عشق هیچگونه ندانم کجا شده است
پیری بنام کوی من آمد که پیش ازین / این کشت روزگار مگر آسیا شده است
آن دلبری که دم نزدی بیوفائی / اکنون وفای او همه بر من جفا شده است
بر من جوانی من چون خود وفا نکرد / او نیز چون جوانی خود بیوفا شده است

بگردان روی دل و فکر بد / که بد کردن نه کار بخرد است
بدی اندیشه کردن در حق خلق / بدی کار تو در دی نهانست
کسی کو نیک اندیشد بهر کس / بنیکی در جهان صاحبقران است



برو نیکی کن و از بد بپرهیز　　　که بد کردن نه کار زیرکان است

اگر نیکی کنی پنهان نه ظاهر　　　بنزدیک مردان نیکی آن است

که بدگو را سخن با نیک اندیش　　　بهرزه چون درای کاروان است

تمام شد

صیاد تارک

مجمل حال و مختصری از احوال مولانا رضی ابن محمد نیشابوری بر قلم خط شکسته رقم نموده از جمله لطف طبع نیک و در

رضی ابن محمد از فصحای زمان خود و مداح طغرل بیک سلجوقی بوده و از نوادر سادات بی نهایت

از آن سلطان یافته و از ندیمان آنحضرت بوده و چندی هم در سمرقند بخوشی گذرانیده او در

آنجا بسیار محترم بوده اخرالامر ترک صحبت مردم کرده سالک طریقه عرفا گشته بیت شماره

که چندی بعد دل بحیات باز کانی سپرده تمام اوقات بعبادت مستغرق بنظر آنکه

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر آن برگ گل تازه به سنبل آراست — نه همانا که صلاح دل و صبر من خواست

حکم بر جان کن ازین پس که اگر کار آنست — حکم تو نافذ و فرمان تو بر بنده رواست

گفتم اندوه تو من میخورم آری شک نیست — بر رخ چون گل و بر قد چو سروت پیداست

گل رخسار تو نوباوه باغ حسن است — مشک زلفین تو سرمایه عطار صباست

گرچه تو زلف و رخش نام نهی بادانیم — کان نه زلف است و نه رخ مشک سیاه و دیباست

خواه لوزینه و مشکش خوان خواهی رخ و زلف — هرچه میخواهی میخوان که همی بس زیباست

هرچه بر صد ورق گل فلک از حسن نوشت — نزد رخسار تو آنست که آن جمله خطاست

چند گویی که جگر خون کنمت همچون دل — چون نبودست ترا عادت و خو وعده چراست

وعده تو همه باد است و دلم لرزان باد — بشکفد چون گل میدان که چو بلبل شیداست

آتشی بود دل شیفته و در ره تو — همچو دود از سر آن آتش که آخر برخاست



حاصل دل همه آن بود که چشمان تو برد / آنچه ماندست درین دل قدری مهر و وفاست

ای وفا ناشده هرگز ز تو ام یک وعده / وای روا ناشده هرگز ز تو ام یک درخواست

دل چه برخاست که تا ساده وصلت طلبد / خوش نشست که گفت قدم رنجه مکن کاین نه عناست

بر سر قد چو سروت نه ز رخت آنکه بهست / در بر شخص چو مویت نه دلت آن خاراست

کردی انعام بخاک در خود با چشمم / شاد باش اینت کرم دل نبود این دریاست

از کجا داند این جود مگر ظن بر وی / کانهمه چیست خداوند ز جود سها شست

شاه اهل هنر و دانش مجد الدین آن / که بهر شاهی دیگر که بری نام سزاست

سر اشراف جهان میر مقرب که دلش / نور بخشیست که در جنبش خورشید سهاست

دین حق در کرم آنست که او دارد و بس / وانکه با کل جهانست ضلالست و هواست

مجلس خرم او حسن فزای باغست / طلعت فرخ او چهره فیروز صباست

موج بی پای چنان رقص کنان از پی چیست / برق بی دست چنان تیغ زنان بهر چراست

دست و پا ار چه زنم چند سخن الحاصل / مدح آن دست مبارک نه بپای شعر است

ای گهربار سحابی که در ایام سخات / کار کار امل و دوران دوران سخاست

نه رخ جود تو در ذیل غبار تقصیر / نه خم طره احسان تو در گرد رباست



لمعهٔ رای تو روشن کن تیغ صبح است | شعلهٔ خاطر تو نور ده شمع سماست
عرصهٔ شرق تکیه همه ملک و حق تست | گر گواه عدل همی خواهی عدل تو گواست
رایت تست دل و پشت شه و زان دایم | چون دل شه ز پی نصرت دین اندر واست
روز اگر شب شود از گرد وغا باکی نیست | چشم پیکان خدنگ تو در آن شب بیناست
خصم بر دولت و جاه تو که باقی بادا | گر بخندید چو شمعش همه زان خنده فناست
دور نبود که فلک خرج کند ناگاهش | که برخسار زر اندود و در باطن زر آسیست
ای خداوندی که آنجا که تو انعام کنی | بنده در راه تو باری همه صدقست و صفاست
سزد ار آیم نزد تو چو سوسن سر سبز | خاصه اکنون که چنین دست مرادم یکتاست
آستان تو اگر مجمع اهل علم است | میل علم از پی آن همواره بسوی بالاست
چرخ از آنگونه مرا کرد سیه حال و کلیم | کز همه چیزم و در نظم ید بیضاست
از فلک هر دمم ار چند بصد گونه غمست | و ز جهان هر نفسم گر چه که صد گونه بلاست
شعر من سحر شد از تربیت تو چه عجب | هر کجا عون کلیم آید چوب اژدرهاست
چون تو انعام کنی نیک سخن کم ناید | عدل هی پاید آفاق همه شیر بهاست
عوض این سخن ار عقد ثریا و هسیم | هم نگیرم که رهی با تو نه در بند بهاست



راز با جنس گشاید ز کم پایه جنس — صبرم از سینه گریزان و دل از بند رهاست

عالم اجسام اگر دارد بسیار چه شد — در میان آتش دل آهن را با خاراست

فرقت پوست زمین کند و چه آبنان پایه — که اگر کام توانم زد از اقبال عصاست

کلک نقاش ازل بر ورق احوالت — آن نگارا را که همواره ترا کام و هواست

از دعای همه کس چون فراغت داری — که نگوید راز آن حضرت پادشاه جداست

خاطر اخیر و امی گنج سخن را بگشای — بثنای شه از تیغ سخن زنگ زدای

گوهر عقل شهنشاهی و کان اقبال — آفتاب ملک خسروی و ظل خدای

نصرت الدنیا والدین شه شرق ابراهیم — که سر از خاک درش سجده گه قیصر و رای

روز شد تیره شب ظلم بیا روز شود — صبح خورشید چو بنمود شه از تیغ و زرای

قدر شه دیده ز افلاک سخن می‌راند — وای ازین مشتی کوته نظر و غافل رای

ایشده رفعت تو رشک نهم پایه چرخ — وای شده طبع تو در نظم سخن سحر سرای

نازل از رتبت تو همت عالی پرواز — قاصر از غایت تو فکرت گیتی پیمای

اسب چه طاقت تو دارد زین بر که نه — تخت چه در خور تو باشد بر چرخ آسای



خصم کو با تو تن خود چو سپر پیش نداشت / کو بروی و بدهن تیغ صفت خون پالای

هندوی تو تن بدخواه تو می‌پیراید / گرچه زادل تبری ز رسم بدی اندر پای

جفن زان کرد عرب نام نیام تیغت / که ممالک را چون چشم بسر است اندر وی

خسروا شاها چون تیغ زمرد صفتت / کشت مر روی عدو را چو دهی خون آلای

چند ازین تیغ اگر می‌نشکیبی ز سلاح / بکمند سر زلف بت مه روی گرای

شهریارا بهمان چیز که رای دل تست / هر را ایام کمر بست تو فرمان فرمای

بخت از قد بداندیش چو چوگان دولت / گوی اغبر را از جمله شاهان بربای

عرصه غرب چو مر ملک ترا آباد است / دست همت بگشا بمشرق تنها مالای

ملکت را چو هوا شامل بحر و بر شد / چون هوا نیز سر از رفعت بر گردون سای

خصم با نیزه چون مار تو گو می آویز / همه کس داند هم عاقبت مار فسای

کوه غم دارد و بیچاره نکرد انگشت / که بجز نیزه تو نکند که را دروای

کلک را پاره مدح تو خوش افتاد بطبع / کو همه ساله همی نالد اندر سر نای

ذکر اخلاق تو در شعر چنین کرد اثر / که صبا می‌نبرد همنفس مدح سرای

اندران روز که مشاطر تایید و ظفر / شود از خون جهان پیکر شمشیر آرای



واندر آن لحظه که در معرکه گریان گردد	نای رویین تو بر دشمن تو هایاهای
مرد در رستم جهد از غایت فرط کینه	اسب بر رستم شد از هیبت بانگ هرای
تن بدخواه ترا هر چه مفاصل باشد	گردد از لرزه خوف تو همه بندگشای
گرز بر دشمن تو خیل تو چون بیک زنند	در چه چون کاز بود دشمن تو آهن خای
هر کرا آرزوی ملک تو باشد در مغز	استخوانهاش کند تیغ تو قطاع اهای
بدعا صدر جهان میکند اندر ملکت	انچه نتوان بهزاران سپه پیل وقای
ران رود راه دعای تو که بر صدر سپهر	در وصیت بدعای تو بدش راهنمای
مهر او جان نکوخواه ترا نوش اثر	کین او عمر بداندیش ترا زهر گزای
با چنان حسن عقیدت که ترا است	ننشیند ز قفا گرد بر هیچ قبای
ایدل اهل جهان تشنه آب کرمت	تا همی پاید ایام تو در ملک بپای
هر چه نقشی که بود ملک ترا لا تقدیر	کعبتین فلکا جمله همه آن می آی
کرم طبع شهنشاهی دریا پرداز	قدم قدر خداوندی گردون فرسای
وای قلم تا ابد از نقش بدیع خرد	بشبه حامله میکرده گهرها میزای



ایجان پادشاهی شمشیر ابدارت | زایزد و هر آنچه خواهی آن باد در کنارت
تایید و نصر ساقه مردان رزم گشت | فتح و ظفر طلیعه گردان کارزارت
عنوان پادشاهی بر صفحه جبینت | جولان تاجداری در خطه تبارت
افتاده ظل نصرت بر زمره سپاهت | گسترده فرش عشرت در عرصه دیارت
سودای چرخ بودم از دیر باز و آخر | دیدمش در میانه او باش روز بارت
قیصر عظیم باری بوده است در مهمیت | انجا فتاده باشد گوی یکی سوارت
بس حاسدی که از اول تندی نمود و آخر | گردون نهاد حکمش در دست اختیارت
چون سیب رنگ آورد از ماه رایت تو | انگور دار آخر آونگ شد ز دارت
از خوف همچو ساغر دل آب کرد و آخر | در ساغر آورندش تیغ عدو شکارت
روزی که ماه رایت خرمن زند ز خنیت | وقتی که چشم نصرت سرمه کند غبارت
گیرند تیغ نصرت مردان رزم جویت | بوسند درع خدمت شاهان تاجدارت
در دشمنان تبارزد شمشیر چون نهنگت | بر خویشتن بپیچد رمح لبان مارت
روی فلک بدرد از آسیب طعن و ضربت | پشت زمین بلرزد ز آشوب گیرو دارت
جان تنگ حوصله ماند از طعنه فراخت | تن سست حمله گردد از زخم استوارت



ان لحظه ورع دشمن چو پریشان چه آهن — وان دم سپاه دشمن چه یک چه صد هزارت

ای بر و بحر مشرق آراسته ز حضرت — وای تاج و تخت مغرب بگذشته ز انتظارت

تا شکر ساعد تو گوید زبان نصرت — کشته زبان همه تن تیغ گهر نگارت

بر دشمن از فراخی غار است هر جراحت — زان خنجری که باشد پیوسته یار غارت

چون نای چنگ دست حسرت نی بر زنخ گرفتن — زان خصم چون شمامه برلاف باد خوارت

با قدر حاسد تو هم رتبتی نمودن — تحت الثری تراند یا خندق حصارت

در چشم بخت اعدا خار است نوک رمحت — گرچه ز خون ایشان گلگون شده است خارت

ای یادگار گیتی زافراسیاب عادل — قانع مباد گیتی از تو بیادگارت

از لطف تست هر دل در بند همچو رمحت — تا همچو ناوک خود دلجوی است کارت

با جان اجل نماید هر خیر که و لیکن — چندان لبست کاید در حصن زینهارت

از خدمت تو گردون نگذاشت هیچ باقی — لیکن ز نسبت او خود مانع است عارت

بر عزم خدمت تو اندر رودم شمردن — فلک و دهر که هستند از بندگان شمارت

گیتی برسم خدمت می آورد همیشه — که سیم خام از وی که حلقه بهارت

ای عمر جود و راحت اوقات روز جشنت — وای عهد عدل و دولت ساعات روزگارت



ز آب سحاب گلبن پر شعلهای آتش / وز باد ورق کشش چون خصم خاکسارست

بلبل رسیده لیکن همسم صوت رود سازست / سنبل دمیده لیکن هم زلف مشکبارست

تا شاخ از شکوفه اخضر نثار کردد / اقبال و بخت بادا از اخضران نثارت

کردون اگر چه نوشی دارد ز شراب شاهی / بخور ز چشم ساقی مینا ندان خمارت

برکشت شوم آری چکند که بر نکردد / زینسان که قادر آمد از قدر اقتدارت

لفظم گهر فشان شد و طبعم لطیفه یاب / از یمن ظل بارکه مالک الرقاب

انکو ره کان سیرت و بحر گهر عطا / ان ابر برق خنجر و مهر فلک جناب

طمغاج خان عالم عادل که هیچ کوه / با ضرب سنانش ندارد توان و تاب

انکه از هلال کویی شبه رکاب اوست / و در حق آن رکاب بود محفل از رکاب

در عهد عدل اوست که میشان همی کنند / هنگام خواب مروحه از پنجه ذیاب

عالم بر خصم تیغ کرفت آفتاب ملک / آری جهان بتیغ زدن کیرد آفتاب

اخضر شکفته چهره شد و چرخ صاف جرم / تا قدر شاه باشد اندر ز کل و کلاب

الحمد و که عرصه موروث ملک تو / دارد ز خون خصمان طغرای کتاب



از جام بخت ملک تو هرچند مست هست — هرگز کسی مبیناد این مست را خراب
چون چنگ سر فراخت بتو ملک بعد از آنکه — مانده بزیر پای خری بود چون رکاب
چون گرد حرب روی ظفر تیره شد چو قیر — چون باد حمله طرهٔ نصرت کند بتاب
کز تن بپایداری قوت در اهتزاز — که دل ز حمله و سستی نصرت در اضطراب
تیرت ربوده از کف ناهید جام می — گرزت شکسته در دل مریخ التهاب
از خون کشته روی شجاعت شود زرنگ — وز تاب تیغ نار عزیزی شود مذاب
بگشاده خنجر تو در روح بر اجل — بسته غبار توره پرواز بر عقاب
باران تیر گشته شبان بود روز عدوت — زاشتر دل اخویش چو خر مانده در خلاب
از گرز گاوسار تو تا خیز سیل خون — اشتر کنان رود همه در وادی و شعاب
منصور رایت تو چو در قلب که نمود — دانست ملک خصم که شد وقت انقلاب
گر ابلهی نماید دعوی خسروی — تیغ ترا بشاید آموختن جواب
در هر زمین که کرد تف کین تو گذر — تشنه روان فشاند بر مرده سر آب
تیغت که بر سه جای ظفر نیست جز لبش — لعب زبان اوست که خون باشدش لعاب
دندان فرد برد اجل اکنون بکام خصم — چون از زبان تیغ تو گشت کامیاب



ان را که خنجر تو زمانی دهد بدانکه / پی هیچ خلف وعده نبود در وخش ماتب

وانکس که او برین عتبه سر نمی نهاد / هم بر زبان تیغ تو کردش فلک عتاب

چون بخشش تو آمد کان از برای چیست / دیر لیست کابن سکال همیدارد دم عذاب

کر فخر میکند بسخا جای آنت هست / واین کشان ز فخر سخا میرود سحاب

جودت هنوز از کان فارغ نکرده دست / تا بد لبوی بحر دل و دست از شراب

جود ترا حساب کجا چون بهر سخن / حدی حدیث جود ترا نیست چون حساب

ایوان بر سخای تو کر زانکه روز حشر / باری کنند از پی دریا دکان خطاب

دشمن کرفت صحت تا جان ز تن بخورد / ان تیغ تو چو کرد عیان کونه سد اب

پیوسته از خیال حسامت غمین بدی / انکه که مر حسود ترا بود در سم خواب

پیوسته از خیال حسام تو در نیام / بودی غمین که بود عدو در میان خواب

کم عمر چون خضابست ایرا که با تو شاه / بر موی زلیست باید مانند خضاب

با خصم مجرم اندر محنت که میرود / در پرده دل او پی بار دو پی حجاب

از سنک سار هیبت تو کوب زخم خورد / هر دیو کو تط ول میکرد چون شهاب

هردم بنو زمانه عنان کیریت کند / کاورد ظلم و فتنه ز تو پای در رکاب



انجه بکه کرد طبیب شجاعتت / مسلول خنجرت را شربت ز خون ناب

بر روی نظم بنده نقاب خمول چیست / چون شاهدات خوب ضمیرات چون نقاب

ای بس که بی سخن بحر سراسیمه گشته ام / تا شد ز من پدید چنین گوهر خوشاب

بر هر گهر که دیدی لعلی ز خون دل / انجا بدان که رنج برد است ماهتاب

در این قصیده درخور این بارگاه نیست / زین بنده ضعیف عنان رضا متاب

در بند بود باید بسیار عمرها / تا از گشاد طبع خدنگی رود چو آب

جز در جناب تو نزنم خیمه ثنا / در چوب در دهان کنندم چو چرخ چون طناب

باقی عمر خود من و نظم ثنات لیک / در دم همه ز حیثیت ازان غره شباب

آخر همای جود تو در سایه گیردم / زان پیش کم جواصل کرده پر غراب

در وسرد عات نیارم ازانکه من / زانهانیم که باشدم انفاس مستجاب

خود خواهد آب ملک تو ز ایزد دهر آنکسی / کز زهد میرود ز برآب چون حباب

سپهر نصرت کو شست چرخ قوت آرائی / خدایگان ظفریاب شاه فتح فزای

ابوالمظفر طمغاج خان که می نرسد / بجد مدحت او وهم هیچ شاه ستای



سپهر قدر و قضا قدرت و قدر امکان — هنر نواز و ادب پرور و عدو فرسای

شهی که روز وغا تیغ او چو سحر است — دگر چه نصرت گردش بدیده اندر جای

کفش ز بس کف دست کرد کانها را — بجا نماند ازان نیز هم برآرد لای

هزار بار فزون کوشش صحن خاک بابر — که مر مرا کف خسرو لبیت تو فرمای

بوقت بخشش خسرو غم خزانه مخور — کزان تهنیت تو بر جان بحر و کان بخشای

شنیده ام که جهان را بقیروان ماندست — کلاه گوشه برین چرخ لاجورد قبای

ز عکس تاج تو رشک هزار خورشیدست — بروز جشن تو هر ذره ز صحن سرای

شکوه خیل تو در جان خصم کام گذار — شعاع تیغ تو از روی فتح زنگ زدای

زبس که عدل تو از ظالم انتقام کشید — ز خوف کرده خود زرد گشت کاهربای

ز بدسگال بسی استخوان ازان ماندست — که دید گردون در دولت تو فر همای

سپاه هست اگر چه بسی است هیچ حاجت نیست — که هست بخت تو هم خصم بند و قلعه گشای

کجا شد آنکه همی گفت در زمانه منم — بمال دشمن مال و برای ملک آرای

بدرع حرمت من تیر شوکت که رسد — درین حصار ثری خندق ثریا سای

همه سر ربض قلعه درع آهن پوش — همه فصیل در حصن گرد آهن خای



سر ازبص همه جنگ اوران آهن پوش | تن فصیل همه صفدران آهن خای

نه هیچ شرم همی آیدش ز نعمت شاه | نه هیچ خوف همی بودش از گرفت خدای

نه نیم ذره ز طغیان خود پشیمان شو | نه نیم لحظه ز بیداد خود فرو آسای

ادب نهان و هنر ضایع و شرف بی قدر | ائمه خوار و رعیت اسیر و خلق گدای

تهی از آنسان چون آب و آتش اکه او | گرفته توده خاک و باد می پیمای

تبارک الله از آن انسان که شو مغرور | بچند زند گیت حرب کار تیغ الآی

کنون بمقتل خود در رفته چکند از زود | چو گشت بخت بد و روز تیره راهنمای

ورای وار از ان وز خروشش ناله بماند | که جز زبان دو هانی نبود هیچ ورای

گمان برم که کنون بر زبان براندیشش | حدیث کشتن فغفور و بند کردن رای

ز رزق خویش تهی کاسه ماند همچو رباب | ز بسکه لاف زد از باد این و آن چون نای

هزار بارش گفتند آخر ای مدبر | که ظلم تیغ گزنده است و بغی زهر گزای

که دید دسته خار شده منازع خلد | که دید کاه گیا گشته آفتاب اندای

میاز سوی محل بزرگ شاهان دست | منه ز منصب اقران خویش بیرون پای

دراز کار بود گر ز کسوت کنبل | بتاج و تخت کند میل و رای هرزه گدای



چو پند هیچکسی در دلش نگرد اثر
اثر کند بکنایات سپهر واقعه زای

شها چو صبح مخالف ترا بشرق نماند
عنان فتح و ظفر زین سپس بغرب گرای

عیار نقد جهان گر هنوز غش دارد
بتیغ تیز تشش بار دگر فرو پالای

تو آیه که صیت تو فرسوده زبانها شد
بشرق و غرب ازین لشکر جهان فرسای

چو صحن ملک ترا صبح دار آرد دید
شعاع چشمه خورشید آسمان پیمای

بهر کجا که دمد صبح بخت و فتح و ظفر
چو آفتاب منور عقیب صبح برآی

جهان مسخّر امرت بهر چه راند حکم
فلک مطیع مثالت بهر چه کردی رای

چو تو مقام برآر پایه سخن سازی
چه حیله ماند در دست مرد مدح سرای

ای تخت ملک باز رسیدی بکام خویش
دیدی زمین شاه فلک را غلام خویش

بگشاد صبح دولت راه ضیای خود
بربست شام هجران بار ظلام خویش

دولت چو بر نهاد تو افکند ظل خود
اقبال کرد مرکز تو زد خیام خویش

بر چین گل معطر شادی ز باغ عیش
درکش می مروّق عشرت ز جام خویش

از مدت فراق شهنشاه وقت شد
گر میکشی بعون وصال انتقام خویش



ان خسروی که موکب او صحن ملک را / جنت نهاد کرد ز میمون خرام خویش

طمغاج خان عادل ان رزم پرستی / کز گرد حرب سازد عطر مشام خویش

گردون هلال رایت میمونش تا بدید / ننمود پیش فخر بماه تمام خویش

سیراب کرده تشنه امید را کفش / از رشح جام بخشش دریا مسام خویش

تا خوبتر نماید در جلوه گاه جود / زر را نهد نگار ز القاب و نام خویش

صیتش بسرعت همرهی برق و باد گشت / چکند چو می نیابد کس لگام خویش

انجم چو دید که جهان مهر و کینت را / اندر جهان صبح و سر زلف شام خویش

پیش کبود چتر تو بر خاک مینهد / چرخ سپید کار رخ سبز فام خویش

شیران بیشه هرگز با خود نه پنجه اند / کز خشم رمح تو برمانند خام خویش

ای بس که دلبران کواکب نشسته اند / در انتظار روی تو بر طرف بام خویش

الفاظ تست سحر حلال و خرد بر این / سوگند میخورد بحلال و حرام خویش

شاها سپهر خور را خاک ره تو کرد / چندین همی چه کوشد در احترام خویش

گر خون گریست تیغ ترا هست جای آن / تا گشته ز حرب فراق نیام خویش

خود را عدو بر آتش تیغ تو مینهد / چو کند چو گشت سیر ازین کار خام خویش



جانش عقاب جان بپرد را کند شکار   هر که که پوشد آن زره همچو دام خویش
بدخواه چون الف شود از کسوت ظفر   از درع چون کنند سپاه تو لام خویش
آن خصم شیردل تو شنیدی که چون گریخت   از صد بلخ باز بسوی کنام خویش
بر خیل تو هر آنکه حسامی همی کشید   از جان بشست دست بآب حسام خویش
شاها درین خجسته سفر کز سعادتش   بگذاشتی ز کینه خصم انتقام خویش
تا آفتاب روی تو روشن نکرد باز   صدر جهان دو دیده همچون غمام خویش
خالی ندید هر گزه فارغ نیافت هیچ   تیزی نبرد دیده خود و تلخی ز کام خویش
بر دست باد مردم چشمش که هر سحر   میداد خاک کوی جنابت پیام خویش
صد بار جست رخصت خواب اندرین فراق   تا روی شاه بیند اندر منام خویش
شاها چو در دوام بقای تو یافتست   دنیا نظام کار خود و دین قوام خویش
تا دور حشر دور ترا همعنان کناد   ملک دوام عمر ترا باد وام خویش
گردون مطیع حکم تو کرده مدار خود   گیتی بدست امر تو داده زمام خویش

ز بخت و دولت و اقبال شهریار جهان   زهی عجایب فتح و ظفر که گشت عیان



سرای پرده خسرو بچین و از بخشش / ببلخ پایه پرچین شده رخ طغیان

خدایگانا بشکفت هر گل فتحی / که وقت کردن در طی غنچه امکان

چنین که خیل تو دندان نمود دشمن را / برون شود مژه تحش از بن دندان

عدو ز شومی بیداد خیره شد و رفت / بپای خویش کس آید چنین بگورستان

ببلخ طوطی الحق عظیم یافت قرار / که جغد را طمع افتاد و آشیان و مکان

حسود جغد صفت بلخ را چه خواهد کرد / چو کرد جمله ویرانش عدلت آبادان

چو حمله آورد از حصن هندوان سپهت / چو چشم ترکان بر خصم تنگ گشت جهان

توان مبین که بجنگ آمدند بر تن / دل چه غنچه از انواع کینه و عصیان

تو این نگر که باقبال پادشاه شدند / چو لاله هر یک اندر شکم فتاده ستان

کنون بدانند آن چند موش خوار یقین / که کار نصرت تو نیست گربه در انبان

عجب نباشد اگر یوز را شود پندی / از آنچه دید سگ از زخم گرزهای گران

خدنگ خیل تو شاها ستاره پیکان بود / ستاره وار لرزان گرد با حسود قران

ازین مصاف مخالف چو کوه آهن زشت / زبس که ماندش اندر دل و جگر پیکان

ببلخ جانش چون پای در رکاب آورد / ز خوف جان بسوی مرد تافت باز عنان



مخالف ارچه بمردست جان بشاده | که شهر مرد ازین روی شد همی شهجان

سرون مثال نجود برعدو آسمی نیچد | همین بود چو سر دین ندارد از خذلان

چو سود از آن رخ پرچین همچو سوهانش | بنام او چو اجل میزند سنان سوهان

فلک خضاب سیه روز خصم را گردست | که شد بگیتی اقبال شهریار جوان

زهی مودت تو پایداری اقبال | زهی عداوت تو دست موزه حرمان

ز چرخ دیده واز فعل مرکب تو غبار | زدوده گردون وازرای صایبت فرمان

در آن مقام که از بعد برق آتش تیغ | غریو کوس شهنشه گشت رعد الحان

فروغ لاله خود و بنفشه خنجر | دهد بعرصه ناورد رونق بستان

عطش نشاند در لب ز چشمه شمشیر | وشان گیرد نصرت بخانهای کمان

بنزد تیر تو چه برگ گل چه جوشن خصم | به پیش تیغ تو چه پرنیان و چه سندان

زبسکه ضعف گرفته اهل جور اکنون | گذر نیارد پی بدرقه مه از کتان

عقاب رایت خصمت سرنگون دو کر | زعدل تو همه مرغان همی پرند ستان

کسیکه سیم و زر از خود نخواست بر نگرفت | بر او شده است نگین واز سیم و زر زندان

خدایگانا نزدیک شد که از جوزا | سرای پرده زند آفتاب در سرطان

نماند سبزه و این خود مرا مقرر بود | که در جهان سر شاهست سبز جاویدان
همیشه تا که زمین را سپهر رنگ آمیز | کند ز لاله و سبزه دو رنگ شادروان
چو سبزه پیش تو هر کس که رخ نهد بر خاک | چو لاله باد ز شادیش باز مانده دهان

بازم اقبال بدین حضرت اعلی آورد | باز بختم سوی این سدهٔ والا آورد
ذره بودم اقبالم بر چرخ کشید | قطره بودم و بختم سوی دریا آورد
کو مخور انده من دانش ازین پیش چو مرا | بجناب ملک جمشید آسا آورد
خسرو عالم رکن الدین والدنیا آنکه | رتبتش مسند بر تارک جوزا آورد
آن شهنشاه که عدلش فلک جافی را | از سر جنگ بلطف و بمدارا آورد
آن گل اخلاق که در باغ جهان آرای | نکهتش چون شاخ شکوفه ید بیضا آورد
فتنه زین پیش بهر گونه همی بود ضعیف | عدل و انصاف شهنشش کار بدینجا آورد
هر چه در شهر سبا بود ز امن و حرمت | عدل شاهنش بسمرقند و بخارا آورد
صد هزاران صدف و کان ندهند این گوهر | که شهنشاه ز نیک خاطر تنها آورد
تخت پرورد و ظفر پرورد و نیکو پرورد | چرخ آورد و جهان آورد و زیبا آورد



مهدی منتظر را که همی گفت فلک — که بیارم چو شود وقت همانا آورد
خرد اعمر بد اندیش تو تا آن نفس است — که ترا نصرت اندر صف هیجا آورد
حرم ملک ترا عالم اکنون شاید — که ز خصمان دگر خط تبرا آورد
عمر بدخواه تو زانگونه بتعجیل گذشت — که فلک اور اپیش از دی فردا آورد
فکرتم جست بسی قدر ترا لیک نیافت — گرچه پا بر سر این قبه مینا آورد
بخدائی که ز باس حشم منصورت — هر زمان رعبی اندر دل اعدا آورد
مفرش عدل تو بر عرصهٔ اغبر گسترد — مسند ملک تو بر قبهٔ خضرا آورد
رفعت گردون بر پایه تخت تو نهاد — کرم دریا در طبع تو پیدا آورد
ماه چترت را تا مسکن عیسی افراخت — صد ملکت را تا خانه عنقا آورد
زگل غیرت رخساره حورا انگیخت — ز نسیمی چه عنبر سارا آورد
حسن بر چهره آن سبزه خوش طلعت بست — حزن در نغمه این بلبل شیدا آورد
که اگر دور فلک هرگز در هیچ قران — بجهان شاهی چون مجلس علیا آورد
دشت از جشن شهنشاه همی گرد و بار — که بسی خلعت استبرق و دیبا آورد
بر نهادست دل خلقی را داغ سیاه — شوخ چشمی بین کاین لاله بصحرا آورد



لاله بکرفت جهان را مگر از حضرت شاه   بر رخ خسرخ خود کونه تمغا آورد
خلق را کوید از غایت نزهت عالم   سوی اخلاق شهنشه بتماشا آورد
برق کوید که مگر تیغ شه مشرق شد   لاله خوید که بتیغ از دل خارا آورد
بخت اسباب نشاط و مدد عشرت داد   چرخ دور طرب و عیش مهیا آورد
خسروا حق طرب تو چه ز بلبل دیدی   که بهر دم ز تقاضا چو علالا آورد
بلبل اندر سر هر شاخ چون رود نواخت   ابر اندر قدح لاله چو صهبا آورد
کر نشاطی نکنی عذر چه کویم آخر   که شه شرق تکلف چه سبب آورد
بغنیمت شمر این عالم بر ناشده را   که مدار فلک پیر مطرا آورد
رای اقبال کاین فلک پیر همی باز برد   هر چه جز دولت و اقبال تو برنا آورد
دکر دار او تواریخ ملوک ماضی   تا بر اطراف همه لؤلؤ لالا آورد
ملکت از دارا به باد و بهشت الحق خود   که ترا دور جهان ناسخ دارا آورد

کسی باید که این قصه بان درکار بر دارد   که تا رای شهنشاهی ز حال من خبر دارد
بداند خاطر انور که حرمان جناب او   چه مایه بر دل پر درد این بنده اثر دارد



هم اندر صبح باد اشام عمر بنده مادح — اگرچه حضرت اعلی شب و روزش سحر دارد

چو حضرت در ادای دست باری دل و پروردی — دهان تیر ازان باز است از خنده که پر دارد

نمیدانم سر شکست این که در چشمت باز خود — خیال تاج شاهنشاه چشمم پر گهر دارد

جلال دولت عالی قلج طمغاج خان شاهی — که بر خوان سخای خود جهان را ماحضر دارد

شهنشاهی که رخش را چو گیرد لرزه در میدان — همه شربت ز خون جان خصم کینه دارد

اگر روز از غبار حرب شب گردد چه باک آورا — چو او اندر نیام تیغ خود صبح ظفر دارد

چو بر دشمن شود قادر کند صد نوع دلجویی — به دل چه بیداز صیدی که در کف شیر نر دارد

همی گوید تیغ شاه زر از خاک بر گیرد — عجب دارم که با چندان گهر چون قصد زر دارد

ز بهر آب هر باری چو او در آتش اندیشد — چو او خود از کف راد اوش بحر یا مستقر دارد

چو تاب تیغ خسرو دید دشمن جان دهد گوید — که آن خود زخم اندر تاب و این جان در بصر دارد

ز جود شاه ملک شرق و مغرب خواه ایل — اگرچه بذلها کردست آخر هم قدر دارد

شهنشاها کمین نایب بود در عرصه ملکت — سپهر طارم ازرق که شغل بحر و بر دارد

ظفر در سایه چتر تو دولت را وطن سازد — خود از شارع تیغ تو جان را بر حذر دارد

بر و تو توست اگر ملکی نماید در جهان شادی — بسوی لست اگر سعدی بگردون بر نظر دارد


بدون ایلی

بدون آنچه از دیده ببارید است از بیمت | اگر یکقطره خون دارد عدوی تو بدر دارد
فرو ریزد ز آب تیغ شیر فلک لباس تو | اگر در رزم خصم تو چه گل صد تو سپر دارد
ز پاس تو فلک ایمن نیخسبد از نیمعنی | که تیغ چشمه خورشید هر شب زیر سر دارد
نماند پشتش ز قهر تو بدل در گوشه فارغ | ازان گردون حسودت را همیشه دربدر دارد
ز سر کین و خلاف تو برون کرد است خصم تو | چو دارد کین تو در سر نه ایمن کس بسر دارد
هر آنکو دم ز مهر دست تیغ میزد در خلاف تو | چو رمح امروز سر تا پای در خدمت کمر دارد
ز مغز خشک باشد دیگر از دشمنی کردن | هنوز از خون یک دشمن چو خسرو تیغ تر دارد
ازان شربت که تیغش داد سر حاسد پیشین را | اگر دیگر حسود آید مراد او رسم دگر دارد
بقصد خصم اجل چون سر و دست میکند بیرون | که هر انگشت او چون بید صد خنجر ز بر دارد
ترا خود بنده بسیار است لیک اندیشه جانب | که با این لشکر و این خیل کوه و دشت بر دارد
فلک داند که شوان کرد قصد زیر دستانت | که او مرز زیردستان ترا نیکو ز بر دارد
بمان ایفتح شرق و غرب این تا خیر و این غفلت | که تا ان کس کند غفلت که ز انحضرت گذر دارد
نه هر کو تاج و تختی یافت همچون تو شهنشه شد | شهنشه آنکسی باشد که با آلت هنر دارد
بتاج و تخت تنها نام شاهی کی درست آید | که نه عیسی توان خواندن هر آنکس را که خر دارد

٥



ایا شاهی که چون شعرم گذشتن گیرد از گردون — یقین گردد که سوی مدح تو دست قصد سفر دارد

رضی بهاء شکری همی سازد ز نظم خود — چه باشد گر قبول تو یکادم رنج بردارد

چو نظم عالم از آثار این رایست و این خاطر — که هر لمعه از و صد بنده همچون ماه و خور دارد

مبادا آنکه محضوری برین رای او فتد عرصه — مبادا آنکه گروهی براین خاطر گذر دارد

مبادا آنکه او رد از چرخ هرگز ملک تو رنگی — دگر چه چرخ چشمی چند بس خیره نگر دارد

چو رو و آغاز و آن دلبر که دارد ز هر در فندق — شراب از دست حوری خور که پروین در شکر دارد

هزار شکر و سپاست بخت را بر من — که کرد چشم مرا نوبت دگر روشن

ببارگاه شهنشاه عالم عادل — که هست رام مثالش زمانه توسن

غیاث ملت طمغان خان شه دوران — که سر نتاند از انگشتش نهند گردن

شهی که ضبط جهان در حسام او بستست — حسام چه که یکی نصرتیست از آهن

ادیم رنگ کند خاک را از آن خنجر — که اندر روز که هست صد سهیل یمن

ز بیم تیغ جهانگیر همچو خورشیدش — همیشه ماه تر البته باشد از خرمن

ز بیم خنجر نیکو فری کنون اعداش — سپر کنند ز پیکان چو شاخ گل ز چمن

بجان



حیات چندان پیراهن عدو گردد — که در نیاید خیل شهش به پیراهن
ایا شهی که ز زخم درست خنجر تو — شده است ابروی فتح و ظفر صحیح شکن
سپاس تیغ ترا کآب او چو سیم بشست — ز روی سکه زر نام و کنیت دشمن
حدیث تیغ تو از فتح بلخ و ارمن پرس — چه خیزد از سخن نازل من الکن
بخون خصم تو تشنه است تیغ و زان قبل است — چو تشنگانش فتاده زبان برون ز دهن
ز خوف خنجر شنگرف پوش تو شاها — لباس خویش فرو زد ستم به پیل خون
تو عمر نوح بیابی شها که لشکر تست — بسان طوفان قلعه کن و حصار افکن
چو رشته خصم همه عمر تافتست از آنکه — جهان شده است بر او همچو چشمه سوزن
جهان شود بس ازین آن چو ماه رنگ آمیز — که آفتاب نبیند جز از ره روزن
اگر همه بدل خصم میرود اندوه — عجب مدار که صعبست کار حب وطن
حسود قرطه پی استین بپوشد زود — چو بست نصرت با دامنت گره دامن
دریچه ایست سوی جان خصم را اشیاء — بنیزه و تیر تو هر عیبه زهر جوشن
شکم بزرگ از آنست کوس تو که بود — بمژده ظفر و فتح دایم آبستن
بدین امید که بر تاج تو نشیند در — همی نگنجد در گرته صدف بعدن



جهان چگونه نباشد ز خلق شه خرم / که هست خلد برین پایه گیر ازان گلشن

زر از کفش منتظم شده است زین قبلت / که کاغذین بودش گاه گاه پیراهن

ز بهر بند که توسن زد کز آزادی / بده زبان همه ساله گله کند توسن

همیشه تا که ز برق و ز رعد و ابر و ز باد / بتیغ و کوس و کف و عزم تو گراید ظن

چو باد حمله گذارد چو ابر لشکر کش / چو رعد صیت فزای و چون برق خنجر زن

سزا بود که شود شکل ملک حالت خون / روا که شود چتر لهو و عیش نگون

که ملک عالم از قصد چرخ نیستی خورد / که در روان نپذیرد سکون بهیچ فسون

فراخ بذل شهنشاه زاده آن شاهی / که شک بود جهان را ز خیل او هامون

غریق گشت برودی و روان که هر چشمی / شده است ازان رود امروز رشک صد جیحون

چو بحر آتش گونست چشمها تا شه / شریف قالب شهزاده را در آب سکون

گهر ز آب برآرند چون که از کف ملک / چنین در آب در افتاد گوهر مکنون

سپهر نیکو یکی کرد و پس در آب انداخت / شنیده بود مگر این مثل سپهر دون

چو باد و سیم نیک شهر گرده بر سر خاک / چه آتشست کزین آب بر فروخت کنون



ابی الی

ازین سپس که ز گردون ملک و دولت یافت | خجسته طلعتش این چون هلال روزافزون
دراب طلعت فرخ نمود زانکه هلال | که اندر آب نماید رخ و که از گردون
که دید هرگز دریا فتاده اندر رود | زهی عجایب احکام ایزد بیچون
زهی زمانه جانا کس این کند با خود | درست گشت مرا آنکه الجنون فنون
خجسته که ز جود خزانه پردازش | هزار حسرت و درد است در جگر مخزون
سپهر خنجر او راز بهر ضبط جهان | هزار نصرت میداد هر دمی بدیون
کمال قدرتش نشناختی زهی ناقص | باب خویش چو بنفروختی زهی مغبون
بجا گهها در بسیار جوی این گوهر | که آب گرد بافسوس از کف بیرون
ز قصد چرخ بشهزاده این مقرر شد | که خوف واجب باشد ز شر خصم زبون
بطبع خویش عمل کرد عالم غدار | بکام خویش جهان یافت اختر وارون
حذر نکرد سپهر دلیر از شاهی | که تیغ اوست شکن فتنهها مفتون
جلال دولت طمغاج خان که تابع اوست | همیشه طالع مسعود و طایر میمون
خدایگانی کز عشر عدل او امروز | بعالم اندر یک ربع نیست نامسکون
ز باغ دولت او برد چرخ تازه گلی | که رشک صد رجهان شد ز درد او گلگون



چگونه صدر زمانه قرین غم نبود — چو هست قدر وی از شاه با فلک مقرون

اگرچه عارضه معجون پذیر نقصانست — بجان دیده همی خاکره کند معجون

خدایگان شریعت که نقشبند سخاش — لباس نظم مرا کرد رشک بوقلمون

بلطف خویش ازین بنده عفو فرماید — گر این قصیده نیفتاده است بر قانون

تمام باشد الحق درین مصیبت و درد — که این بدیهه ازین مخلص او شده موزون

وطن بسایه گل گیر در چنان ایام — که گشت طارم و کاشانه گرفت خرام

نهاد نرگس بر فرق باز زرین تاج — گرفت گلبن بر دست باز سیمین جام

بساط سیم ز صحرا چو در نوشت فلک — چه بهتر آید صحرا و یار سیم اندام

بفصلهای دگر غم نمیرود جایی — طرب فزای درین فصل گل که نیست مدام

طلوع کرد ز هر شاخ خشک صد گل تر — بسعی تابش خورشید و اهتمام غمام

تو گفته ای که بخطبه ز فر روضه سبز — شده است طالع میمون لقای صدر انام

غیاث ملت و برهان دین و شاه هدای — جهان بحر کرم آفتاب چرخ غلام

کسی که سوی رجا جود او بسته عنا — همی فرستد هر لحظه صدر رسول و پیام



نه زان گزید خطابت که تا بدان یابد | علو مرتبت قدر و ارتفاع مقام
سریر ماه که جایش فراز گردونست | ز بهر رفعت نکند هوای گوشه بام
ولیک تا خطبای بسیط عالم را | باسم نامی خویشتن کند اکرام
چه دم بدانکه بر آمد سیاه پوشیده | گرفته در کف زر بخش تیغ جان انجام
چو تیغ با من یعنی هر آنکه گشت بروی | سیه گلیم چو لباس خروش همه اندام
چو آفتاب شده تیغ دار از روی منبر | ستاره وار روان گشته در لباس ظلام
نموده تکیه بران تیغ پر گهر یعنی | که کام می نزنم جز باعتصام حسام
ز عشق زلفش جامع چنان شد ازو جمعیت | که مرد را سر شمشیر بود حاجت کام
چنان رساند از حق تجلی وعظ اندم | که روح قدس ز ایزد بمصطفی پیغام
بجامع اندر از لفظ او شریک شدند | در آنچه بیان وی با خفض خواص و عوام
اگر چه تیغ خطابت چو آب بود است | چو آب گشت ز شرم زبان صدر انام
زهی سماحت و جود تو سیم پاش چو صبح | زهی لطافت حلم تو پرده پوش چو شام
ترا سپهر سزد منبر و ملایک جمع | چو قیمت آرد چوب و قدر دارد عام
هزار محر فزون میکنند هر لحظه | بزلف و گیسو حوران عین بدار سلام

زبس تهی کوی مکر کمان بردند — کران پسند و فراش تو طناب خیام

ازین دو عرصه کران راه کوان میکویند — به پیچ جود تو در صد قرون رود بر دام

قیام از تو نکوتر لکار خلق که تجه — ز فیض جود تو قانع بود بنصف قیام

مسام داری جود تو هر کجاره یافت — نیاز کرد دراز و تنگ عرصه تر ز مسام

ستانه تو چنان چرخ وصف شد که کنون — چو چرخ کوید در رشک شد خرد که کدام

سپهر و اختر هر کس علو طلب کردند — ولیک از اینهمه صدر ترا برآمد نام

سخن بلطف نکوید زبهر صید ملوک — که درز زند از بهر صعوه چنیه دام

بهر مراد جهان تنک چشم شد با ما — چو بر در تو همه تنک چشم دید غلام

هر انکه ملکی تو کسب کرد بر جبهت — ز خاک صدر تو طغرا برد برای حرام

بهار آمد و جان حسود اشتر دل — بسبزه سر خنجر رود کنون بکنام

لبو هی مدتش شب روز کرد دست دراز — مکر که عدل ترا زین نکرده اند اعلام

بباغ غنچه ازان عرصه دار پیکان را — که بید را سر خنجر کشیده شد زنیام

بباغ غنچه ازان پس که تیز کرد سنان — خوید را سر خنجر کشیده شد زنیام

کمان حرب عدو تو بر دلاله مکر — که از فراز که او نیز بر کشید اعلام



مخالف

مخالف تو چگویم دگر ازین بترش
که اسم کین و خلافست بتر ز صد دشنام

صدای واند اگر هیچ زهر بار درخت
نبز و عیشش با تنگهای شکر لبلام

هر آنکسی که خورد لقمهٔ مخالفتت
چو تیغ بر شکندش در طریق معده طعام

چو از رعایت و سعی تو ماند گسترده
بساط شرع محمد ز صد چین تا شام

بساط خدمت تو هر که می نبوسد باد
بساط وار زرخش زبر صدمت اقدام

بر فرق ملک رای رفیع تو افسرست
در کام دین زبان فصیح تو خنجرست

پیش از بهشت و دوزخ رود قبول تو
خاک لطافت سخنت آب کوثرست

تا بر تو معالج همسا ر آزار شد
بسیار از آنچه بود ازین پیش بهترست

هستند در زمانه بسی سروران و لیک
تو دیگری و رونق جاه تو دیگرست

زهر چه خاک تیره برآورد سوسن است
زهر چه موج بحر برانداخت عنبرست

بر خستگان ضربت ایام در ببند
کامروز خود سرای کرم را همین درست

بیمار بخل و آز شده ستند خلق و زین
بر خوان دست جمله اباها مزورست

ایسروری که دشمن استر ذنب ز تو
اندر ممر حادثه چون خربیخ برست



از آفتاب دولت تو قطره سرشک / در کان چشم خصم تو یاقوت احمر است

بر گردن عروس شماتت بجلوه گاه / از رنگ روی حاسد تو زر و زیور است

ظاهر نمیشود ز پی جز ز نام حق / از بیم آنکه روی عدوی تو چون زر است

کلک ترا ز معجز خط تو چاره نیست / کز تو بسوی اهل ممالک پیمبر است

در بوستان مدحت تو بلبل سخن / از طوق مکرمات تو گویی کبوتر است

آن را که دل بر آن امید عطای تست / گر آب نیستش بجگر بر توانگر است

بر قصر شکر تو نرسد هر کمند عجز / ایرا که نردبان سخن زو فروتر است

اندر ترنم آمد طبع رهی مگر / کز باده رجا بتو چیزیش در سر است

در عقد مکرمات تو ابکار فکر را / گویی لطافت سخن بنده شکر است

یا رب رهی سخن که همه اهل فضل عصر / بر دیده مینهندش از بهر این ترا است

کاتب نیم اگرچه که نثرم مسلم است / شاعر نیم اگرچه که نظمم میسر است

وین چند بیت اگر ز دل گرم گفته شد / از آن نسیم خوش سخن ز دل گرم مجمر است

بادت بقای خضر که در پیش حرص و آز / از بذل بیشمار تو سد سکندر است



ای پناه دین و دولت آستانت | در پناه حفظ ایزد باد جانت
وای سر شاهان جهان در هر نشانه | مانده زیر حکم چوب پاسبانت
مرگ را دریوزه از درگاه خشمت | روح را تسلیه در ظل امانت
زانچه در دل با عدو داری مبادا | جز زبان تیغ هرگز ترجمانت
موج طوفان قیامت هم نشوید | دفتر دلها ز گرد آستانت
گر شوی بر بام قدرت چرخ هفتم | پایه اول سزد از نردبانت
لشکر نصرت همه موقوف مانده | تا اشارت چون کند دست و عنانت
سر غیب فاش شد در چار گوشه | اینهمه از که ز جاسوس گمانت
کند شد زو چرخ را دندان کینت | هر که ذکرش رفت روزی بر زبانت
درکشش چون کمان باد آنکه خواهد | تا کشد در دولت و رفعت کمانت
خاطر نظم آوران را هر چه باشد | در میان جود بذل بیکرانت
همچو شمشیر آنکه شد در روی با تو | مالش از شمشیر باید چون فسانت
تا گران ناید کسی را عمر هرگز | دست خصمی کی کند اندر میانت
رازهای کمان سبک مقدار کرده | چون کند از جام مدحت سرگرانت



طبع خرم جود وافر مال حاضر / فرخ آنکس که یابد آن زمانت

ای سخا را اول همه از دستگاهت / وای بر جان آنکه همه زهی سوز یافت

مایه صد خلق یک نفحه ز خلقت / عدت صد قرن یک زله ز خوانت

رونق ناموس برده از مونت / لشکر دعوی شکسته امتحانت

اعتماد چرخ در توجیه شاهی / جمله بر ایام عید و مهرگانت

تکیه امید در تحصیل هستی / بر کف ثروت ده مدحت ستانت

باد بفکنده سپر در جوی سرعت / با نفاذ عزم چون نوک سنانت

چون نماند از هستی با کس نشانه / بر خط انعامها تا کی نشانت

جودت از طبع تو خیزد نیت حاجت / شکر ایزد را که هست این و آنت

دست بخشش باز کی داری ز سایل / گر نباشد چرخ مفلس در ضمانت

بر لطفی بر جهان بیکسترانی / ورنه این کلبه نشاید آستانت

کنده پر چرخ کو در باز هستی / گرش باید صحبت بخت جوانت

عدل برا تو آن ترازو که هر گز / سر بنگراید بصد ملک جهانت

هرچه از روی زبان امکان پذیرد / آن همی بخشد خدای آسمانت



با تو در تغیر نبود آنکه بخشد همچو سیف الدین بزرگی رایگانت
شاید ار چون رگ حسودت خون کند دل نه اینچنین یک رگ که پیدا شد زکانت
تا زباران زمی گیرد بوستانها ای تماشاگاه دلها بوستانت
هم زروی دوست هم زاوداج دشمن باد در بستان دولت ارغوانت

شراب حاضر و دلبر ندیم و من مخمور چرا نشسته ام از عشرت و طرب مهجور
شراب لعل مروق بده پری رویا که دیو رنج ز لاحول باده گردد دور
پیاله پر ز مالامال جور تا سازیم ز تاب آتش او در هوای وی با حور
چو یار راحت مساعد شراب جست لطیف گناه دل بود ار زین سپس بود رنجور
ز رنج چرخ چو ما را که گرد صد چو خست چو باده داری از رنج او نه معذور
بران ز صحن دل این خرکه سیاه عبا بجام لعل برار از چتر خسرو جمهور
خراب شو ز شرابی که نوک لمعه او کند ذره گردد از سقف طارم معمور
گشاده گوییم هشیار رانیم سبغه اگر نباشی سرمست کمتر از مخمور
سرور عیش صبوحی مباد جز آن را که در شراب صبوح آورد شب دیجور



علی الخصوص که باشد سرود مجلس او
سزای انکه بود در حرم عالمش مأمور

خدایگان بزرگان شرع سیف الدین
که جهل گشت بسیف زبان او مقهور

پناه ملت عبد العزیز انکه شده است
ز عز بارگهش خطّ هر هنر موفور

بسعی کوشش او حملهٔ قضا مردود
بعون بخشش او لشکر رجا منصور

زهی ز لمعهٔ رای تو نور ماه خجل
زهی ز حملهٔ پاس تو دور چرخ حذور

فضای صدر تو در چشم چیست عرصهٔ حشر
صدای صیت تو در گوش چیست صدمهٔ صور

ز باد لطف تو بشکفتی ار نه مانده بدی
گل مروت در غنچهٔ عدم مستور

دماغ امکان سودای انتقام نه پخت
که در مکارم گشتت مر ترا مقدور

ز طبع تیز و ز حلم گران تو رمزیست
حدیث آتش موسی که تافت از که طور

نه هر که او کمری بست اهل خدمت گشت
که در میان کمری نیز هست بار زنبور

سزای خدمت توان بود که دارد عار
غبار موکبش از نور دید فغفور

یقین بدان که ز عشق قضیم مرکب تست
که در جزایر جو وانه میشود کافور

قضا چو عون تو بنود ز شغل خود عاجز
فلک چو اذن تو بنود ز دور خود مجبور

عجب نه آنکه ندارد ز تو نظر دانکه
بمشتری و عطارد همی شود مغرور

زمانی

شراب ناری از خون حاسدان پرورده — که شد ز آتش طبعت تن جهان محرور

بزرگوارا یک خصلتت نمی‌پسندم — که آن بجود ندارد تعلقی مشهور

فضایل تو چو واز برای آن انگیخت — که تا فراخ شود طعمهٔ وحوش و طیور

ترا لباس جلالی ببافت خدای — که هیچگونه خلق گردد از سنین و شهور

مکارم تو گرفته جهان و آنکه من — نشسته فارغ و ساکن ز خدمت این جمهور

رهی ثنای تو گر کرد تا کنون نادر — بدان ز غفلت و تقصیر بل ز محض قصور

از آنکه زادهٔ طبعم ندارد آن مقدار — که در مدایح اخلاق تو شود مسطور

سفال و سنگ کجا دارد آن خطر هرگز — که عقد و یاره شود بهر دست و گردن حور

همیشه تا که ز طنبور و چنگ میخیزد — نشاط باده و عزم صبوح و قصد سرور

چو چنگ باد به پشت خم و بریک پای — تهی خزانهٔ او چون خزانهٔ طنبور

نثار جان گرامی سزد و زین تطهیر — که دل سرور فزاست و طبع لهو پذیر

گذشت آنکه دل از انده آمدی بفغان — نماند آنکه تن از محنت آمدی به نفیر

کنون نشاط کشیده است بر فلک رایت — کنون سرور نهاده است بر سپهر سریر



حضور صدر جهان خود ز تربیت بزرگ — تو سوروانچه ازو خیزد از سرور بگیر

غیاث خلق و شهنشاه شرع پیغمبر — که شد ارادت حرفش طلیعه تقدیر

یکی سفینه ز حلمش هزار بحر محیط — یکی دقیقه ز حلمش هزار کوه بشیر

زهی که نموده ز لطفت ان اسرار — که باد گوید با جان عاشقان شبگیر

سخن فضایل تست و دو گر همه هذیان — کرم شمایل تست و دو گر همه تزویر

شود دیگجای ز دستت بر بحر گوهر موج — بخاک خشک بر از نقش خود کنی تصویر

هزار خلد شکفته چو دیدی اندر خواب — یکی لطیفه ز خلق تو باشدش تعبیر

قضا چو نقش چنینی نگاشت خواهد نو — نخست با کف دریا نهی دست کند تدبیر

چو جست برق امیدی بر آید از پس او — کف تو دامن احسان کشان چو ابر مطیر

زه گریبان غل باد و ناسپاسی را — که حق تر شما نبودش گریبان گیر

بموج بحر و بفیض سحاب و تابش باد — یکی نگفاه و مجنبان سخات را زنجیر

که دست رس هر دو کونست واو چو در شورد — بهیچ حال لبش ناید امتناع حقیر

بجز جو دست جوادت نباشدش معنی — اگر کنند بجی لفظ جود را تفسیر

فرزندی دران وقت که راید بر بستان — مثال نخل بگفار ندا از نی تنفیر



ز خاک صدر تو بازار کیمیا بشکست / باستحقاق ازین کیمیا است نام اکسیر

چو در سواد ثناهای تو گذارم کلک / رجا برقص درآید بر استماع صریر

چو بر جز از ثنا خوانم آنچنان دانم / که بر مقابر کفار میکنم تکبیر

اگر خلاص اسیران گزیده ز خطر / بارتکاب خطرها و مالهای خطیر

ببند منت اندر عراق و خاک عرب / اگر فزون بنود صد هزار هست اسیر

سخن سرایان تا در ثنای تو چو کنند / که در احسان باری نکرده تقصیر

ز بسکه حاسد تو کوب خورد چون انگور / همی بجوشد بر خود ز غم لبان عصیر

همه جهان شکر لفظ تو گرفت و هنوز / با فرشته درون میدهی عدو را سیر

زبان ز خیل تو را حسان شده است مستغرق / که دشمنت همه بر روی کاشتت زریر

بهر بهم وازان رای تو دهد مژده / که رست همچو شکوفه زمانه را آید پیر

بسا بوک که در حسرت ستانه تو / شب دراز گذارند بر فراش حریر

عطارد ار تو نهی دخل و خرج را دیوان / هزار نسخه نماید بمنصب تحریر

مثل به تیر فلک میزنند اهل کلاه هنر / کمان خواطر تو گشد هزار چو تیر

بنزد بخت نشد نان هیچکس پخته / که تا نکرد ز خذلان عدوت خاک خمیر



چو ظلمت شب ظلم و ظلال جور و ستم | بزد بصبح جهان در سرای پرده قیر
تو همچو صبح پدید آمدی ای سیف الدین | بتافت بر اثرت همچو آفتاب منیر
جهان فضل و هنر مرجع وضیع و شریف | سپهر مجد و شرف ملجاء صغیر و کبیر
نه از سماحت او مال را مجال فراغ | نه از فصاحت او شرع را مجال گریز
زهی ز نفحه خلق تو یک نسیم صبا | زهی ز آتش خشم تو یک شرار سعیر
ز خلق این پسر و جود آن پدر ماندی | چنانکه هست مثل بین روضه و غدیر
زهی سرور که در روی جهان ز فرط طرب | همی نگنجد در گرته سپهر اثیر
درین طهارت و نهایت از غنا ورنه | چه حاجت آید مرد پاک را تطهیر
نهاد او همه مجدست از برای عداش | مگر بمجد و شرف کرده اند معجون شیر
براق همتش از کوثر آب هم نخورد | وگرچه او را از ارغنون زنند صفیر
نگار صفحه احوال این گرامی باد | هر آنچه داری در تحت فکر و طی ضمیر
ز تو چه پوشم صدرا چو تو همیدانی | که چیست مایه این بنده از قلیل و کثیر
مرا نه قوت نظم است و نه طبیعت نظم | ولیک میکشم از سنگ روغنی بزحیر
دگر ز روی کرم خود چنانم اندر نظم | که خاک را دهد انفاس من مزاج عبیر



ترا شناسی و مثل من چه چون امروز　　بهر کرانه ترا صد فرزدق است و جریر

چو قحط جود چنان شد که کس نمی‌یابد　　به تنگنها که هر نظم و نثر یک قطمیر

عزیز مصر مروت توئی بحق کرم　　بدین بضاعت مزجات بنده را بپذیر

طراوت رخ یارم سمن نمیدارد　　نسیم زلفش مشک ختن نمیدارد

دران فراخه قد توان سرو بالاش　　شمایلیست که جز نارون نمیدارد

کدام زاویه تیره کاندرو امروز　　ز عکس چهره خود صد چمن نمیدارد

کجا بود سر راهی که همچو من انجا　　هزار منتظر ممتحن نمیدارد

به تیر غمزه مرا دوزه دوزه کرد و خوش انکه　　بذره ایش غم کار من نمیدارد

باتفاق حسن خون شمر زنکبت من　　چو بنده خون حسین و حسن نمیدارد

مرا ز طره خود گفت کاین درست سرشت　　که یکچین و لی یک شکن نمیدارد

بدین لطیفه پر از در همی سر و دهنش　　دلا دریغ که او خود دهن نمیدارد

دو رسته در گران قیمتش چو دیدم پیش　　دل سبک شده ام خویشتن نمیدارد

به پیش لفظ خداوند اگرچه بیخردیست　　نظیر در دهانش عدن نمیدارد



پناه ملت و سلطان شرع سیف الدین — که درّه لفظش جز جان ثمن نمیدارد

امید را بدر او طلب که تا جانم — نمانده است جز اینجا وطن نمیدارد

بگان چه میروی ای مرد سوی دست دعای آی — که صد چو بحر و چو کان را بزن نمیدارد

زهی خجسته سخاپروری که فضل امروز — بجست و جز کرم تو سخن نمیدارد

سپهر پیر مرید تو گشت صوفی وار — بجز کبود ازین پیرهن نمیدارد

چو در بخارا نور سهیل یمن توست — ازان چه نقص که اسم یمن نمیدارد

چنان ز ترک تکلف بگفته آخر — که شمع رایت جز مه لگن نمیدارد

ز شنبلید قلمدان بنفشه بیاری — که جای جز همه بر نسترن نمیدارد

بخصم بیخ قصد از علو همت دان — ز باز جز که قصد زغن نمیدارد

چنانکه خصم ترا دیده ام نشاید کشت — که زنده ماندست از آنکه کفن نمیدارد

بنظم عالم رایت چنان ولوع گرفت — که از بخویش جز با پرن نمیدارد

پناه جست بصدرت هنر روا باشد — که بیش ازین سر و برگ حزن نمیدارد

ازان ز زرق و ریا گشت ظاهرت طاهر — که از نفاق درونت و رن نمیدارد

اگرچه موسم شادیت عید بنده تو — ز زر فشان تو ول این سخن نمیدارد



زتاب فرقت صدرت بمیرد و سخنی | که هیچ مرغش به با زبان نمیدارد
ز شادیی که بجز در دل آشتی هر سال | چنان شده است که اکنون بمن نمیدارد
ز روی شوق لقای تو چرخ کم ساعت | که با او بیشم یک قران نمیدارد
بهانهاست سفرهات و حاصل همه این | که دور چرخ مرا بی حزن نمیدارد
سر جریده نسیان مدار کهتر را | که او بلطف تو این نوع ظن نمیدارد
ایا ستوده بزرگی نام شکر ترا | زبان بنده چو تو تو خاین نمیدارد
بر تو دسته خار آورد همی چه کند | چو سنبلید و گل یاسمن نمیدارد
فنی و کاری دارند هر کسی در هی | بجز دعا و ثنا هیچ فن نمیدارد
چه سر نهان باد آنکه مر سپاس ترا | شعار سرو و نثار علن نمیدارد
بنظم بازهی دیگر نمودمی لیکن | زتاب محنت چشم رسن نمیدارد

بتی که طعنه زند لعل ناب را شکرش | سه روز شد که نمی یابم از کسی خبرش
بباغ جو همیشش ایرا بباغ می یابم | ز قد سرو و ز رخسار ارغوان اثرش
قبا مثال همه عمر مانده ام در بند | که کی بر آن قبا تنگ در کشم ببرش



بگرته در قد چون سرو و ماه دیدستی　　بماه بر خط چون مشک گل سپر نگرش

دل از وصالش اگر چند کیسها پرداخت　　هنوز بار هی بر هیچ نیست چون کمرش

بشاخ جور کر اید اسمی ز شارع مهر　　نماند برگ دل خسته پیش ازین ثمرش

غم و انده و درد و بلا و محنت و رنج　　مطولیست بهم لفظ عشق مختصرش

ولیست گفتی خون ناشده بناشد این　　وگر بود نفاد ست بس بران نظرش

کسی که بر در او صد هزار محنت دید　　چو دولت از چه قبل مانده اند در بدرش

شب دراز بغفلت چگونه میخسپد　　زحال انکه نیامد خفته یک سحرش

چه تلخ کام کند زان لب چو نوشش اگر　　که شد زبان زده صد هزار تن شکرش

چه دست و پای نهد جرم ان شمکش را　　که دست برد غم عشق کرد پی سپرش

جگر چه مید هدان را که بر توان چیدن　　ز خاک گریه کهش پاره پاره جگرش

ندانم از که در اموخت این گهر پاشی　　سرشک من که باینها سرشته شد گهرش

ز دست مجلس عالی که گر ز بحر بدی　　ز فیض بودی آخر زمان زمان گذرش

نشانه امل و بحر جود سیف الدین　　که تنگ عرصه بود روز بار بحر و برش

چه بحر بود که خود بحر بر امید عطاش　　سقایه وار سر و دره نشین رهگذرش



هزار بار جهان را ببنده وارستی / اگر نه خجلت بودی ز بذل اینقدرش
ریاح را چو بهم میفتد بتاختنی / الاغ‌ها شده‌ست مکارم و سیرش
مسافر آمد صیت وی و ره آوردی / همی نیارد جز سایل نوازی سفرش
چو آینه است خرد را شناختش بر کف دست / از آن قبل که همه ساله در سنجات برش
ز نور طلعت کوئی نجامه فطرت / صقال ماه گزیده‌ست و اسب صیدرش
همه سعادت این رای اختر آسا باد / که سوی مجد و معالی شده‌ست راهبرش
بزرگوارا چیست جود تو که سزد / هزار گنبد ازرق حباب در شمرش
علوم را اول عهدت شکسته بالی بود / فراق خواب و خورت وصل کرد بال و پرش
چنان شده‌ست کنون لاجرم که می‌سزد / قفس مشبک نیلی و چینه ماه و خورش
خطا و سهو با فعال تو نیابد راه / شعاع رای تو گوئی همی بود بصرش
اگر مودت تو همعنان خرد نبود / برگ وردن کند اینت حادثه هدرش
هر آنکه با تو چرا بره نداشت خود را پیش / نقاب وار کند خوف هیچو اسپرش
عدو که پیل بزرگ سنان همی بر بود / گذشت پشه به نیروی پشه از سرش
ز نیش فقر هزیمت نمی‌بریت رجا / که از عطات مدد میرسد نفر در نفرش



بجز سارز و ماهی وطن نشنید — سخاوت تو وزین روی گشت نام گرش
غبار خاک کدورت فشه را چو افیون نیست — که تا بحشر نماند از و اسمی خدرش
جهان لیار نه زانکه گر قیاس کنم — بثروت تو نباشد لیار بیشترش
نهال بخت حسود است و نظم رایق من — اگر نگاه کنی بنگ جمله خشک و ترش
رباط جود تو زان کرد بنده مقصد خویش — که جز ثنا و مدیح تو نیست بار خرش
ز بهر چشم بد صد هزار آفت یابان — اگرچه نیست باو هیچ سود هم بخرش
چو آبگینه پذیرد ز سنگ آسیبی — شکسته گردد و نقصان کند از آن خطرش
خطر فزود عجب چرخ آبگینه مثال — چو سنگ حلم تو آمد با آبگینه ورش
هر آنکه سر ز خط امتثال تو بکشد — ز آبگینه افلاک چرب باد سرش

دلم بی درد او دم بر نیارد — مرا با درد او خود می بذارد
مرا گویند کاندوه کسارست — کی کاندوه او یابد کسارد
اگر بر خسته اندوه برستی — غمش بچکید بر من می ببارد
همی گویند در هر کنج هر کس — که این مسکین ز درویشی چه زارد



ولیکن مرد باید کاین سخن را   به پیش دیو دار گفتن سپارد
زمن پیچیده بر انگشت این جرم   که ناخن بیشتش تا سر بخارد
دمی چندی شمرده ماند و نکست   اگر این را نه هم جرمی شمارد
همین باید که اگر شد که شادم   بجان انده خرد بر من گمارد
اگر یادی کنند از من مر آن را   بوصلی در حساب من برآرد
چنین باشد چو دل نقش غمش را   بجای مدح سیف الدین نگارد

غیاث خلق سلطان شریعت
که باشد لطف او جان شریعت

دلا از خرمی امید بر دار   وگر نه رو پی کاری دگر دار
وفای دوست چندان نیست کارزد   بچندین رنج و درد آهسته تر دار
بسی رفتی بکوی دوست آری   یکی یکبار دیگر رنج بر دار
لب و رخسار او در قصد جانند   ازین اندیشه جان را باخبر دار
بر او گر شفیعی می فرستی   ز مال نوع چیزی بر اثر دار
چو چیزی نیست نا با او کنی تر   تو خواهی دیده خشک و خواه تر دار



همین دارد زبر از نامه عشق — که آن دل خسته را زیر و زبر دار
اگر سیری ز عمر خویش یکبار — بعمری در بکوی او گذر دار
تو گفتی با غم او پای دارم — اگر مردی پس این گفته سر دار
از اینگونه که در دوش قاصد تست — پناه خود در فخر البشر دار

غیاث خلق سلطان شریعت
که باشد نطق او جان شریعت

فلک را چتر داران ور نا لبش — جهان را وزه خوان او آفتابش
کمین پایه است گردون از جلالش — کمین قطره است دریا از سحابش
لقب سیفش سزا آمد چو باشد — سکون فتنه‌ها در اضطرابش
ز عفوش هیچ مجرم نیست نومید — دگر چو خواند دریا در خطابش
اگر کان از کفش با حق بنالد — ترک جود فرماید عذابش
گر از اقبال نانش بجسته بد جود — کنون شد از دل دشمن کبابش
از آن سانست موج اشک دشمن — که از دیده بکشتی بجست خوابش
همیشه عمر کوته چون خضابست — حسود دل خراب جان حبابش



ز هر آنکه با او زند کاف نی — بموی بر بود همچون خضابش

همیشه چرخ آتش پای از آنست — که قدر صدر دنیا برد آبش

غیاث حق سلطان شریعت

که باشد نطق او جان شریعت

زهی بر راه شکر از بذل دامت — اگر هست عدو باد ابکامت

کسی تا نان نکردد در مه نماند — محل هر لب تشنه از ستامت

مرا از بهر تو منقاد شد چرخ — چه گویم چرخ و چه کمتر غلامت

ترا هر کس بچیزی بنده باشد — رهی خاص از برای لطف عامت

اگر باشد مهمی کان نگردد — کفایت جز بلطف اهتمامت

ترا در کوی رادی جست باید — که آنجا بیشتر باشد مقامت

جهان را زود گیری لیک خود نیست — از اینگونه محقرها مرامت

بعیدت تهنیت نکنم چو دانم — که بر دل چیست از هجر صیامت

دلیل عید تا جرم هلال است — که روز افزون بود چون صیت نامت

دلیل عید نصرت باد دایم — هلال نعل رخش تیز گامت



غیاث خلق سلطان شریعت — که باشد نطق او جان شریعت

ای نسیم سحری ای نفست جان پرور — اگر این بار میسر شودت عزم سفر

پاره از فلک تاسع چون برگذری — حضرت بینی موسوم بصد فضل و هنر

شغف بنده بیچاره بدان سده رسان — خدمت خادم غمخوار بدان حضرت بر

گو که ای در طلب رتبه او دل ز علوت — مرغ اوهام هزاران چو رهی سوخته پر

صورت کالبدش جان معتکف خانه دل — خاک پی را من تو آرزوی دیده تر

بوی اخلاق شهنشاه شریعت داده — گل میدان ترا نکهت مشک و عنبر

از فراق تو بکس آن غم و محنت نرسید — زیر این قبه نیلی که شود زیر و زبر

چهره من که بدی لازم خاک در تو — بی تو از اشک کنون عیشی دارد بس تر

چه کنم که از کوه غمت اشکی چند — گر سفر نیست بنودت رهی بکه دجر

هرگز آن بخت بود یار که از زیر شک — کند از مردمک دیده بروی تو نظر

صدر عالم را در صدر بزرگی بینند — مکرمت رای و سخا پرور جهان گستر

تا غم صدر جهان با رخ او بکسارم — غم خورشید کمی گیرد و اختر ز قمر

نه که خو ز ظلمت این غم بزداید از دل — ور چه نور را فکند از مشرق صبح محشر

اینچنین واقعه حادثه ناگاه هنوز ‌‌ ‌‌ چرخ گردان و قمر روشن و خورشید انور
ننگ بادت ز شعاع ای قمر باده میر ‌‌ ‌‌ شرم بادت ز مدارای فلک خیره نگر
کوب اینواقعه بر مجد و کرم بود همه ‌‌ ‌‌ ورد اینحادثه بر فضل و هنر زد یکسر
پیش ازینواقعه مایل هر کس دیدی ‌‌ ‌‌ عالم مجد و کرم طعمه تیغ و خنجر
از پی ازوکشف ایزد اگر راده بود ‌‌ ‌‌ آب آن خنجر را چاشنی از کوثر
گفت منزل نکنم جز کف آب شمشیر ‌‌ ‌‌ که ازین منزل رفتست سوی خلد بدر
جان چو در هودج غفران بفر قدسش کشتند ‌‌ ‌‌ اشهدش که که بر بارع شمشیر گذر
تیغ نیلوفری آخر چکند بر تن آن ‌‌ ‌‌ که مزاجش بود از رایحه نیلوفر
با چنان سنگدلیها که ازان قوم آمد ‌‌ ‌‌ گر نبارد ز فلک سنگ بود مستنکر
اجل هر که در آفاق و اسوزد و بس ‌‌ ‌‌ این اجل بین که همیسوزد کشور کشور
چو فاد هرچه آینه دار نیکو نه جفا ‌‌ ‌‌ اکنون چرخ چه افروزد از نیسان آذر
زنگ زداز نم آینه چشم شرع دریغ ‌‌ ‌‌ که نماند آنکه بد از لفظ و بیان روشنگر
می ندانند دریغا که چه مردی برخاست ‌‌ ‌‌ پی رسن گروش این چرخ کشاپه چنبر
کعبتین وار سر بیرون کردند بسی ‌‌ ‌‌ هفت اقلیم ازین مهره که بد ششدر



باد قهرش چو بخت باندی کشته از تیغ / رخنه رخنه ملکان را چو خود سان افسر

آب میگشت ازین شرم که آلوده چراست / خاک در گاهش از خاک جبین قیصر

خود جز او را ز جهان شاید بودن مرجع / یا جز او را ز جهان زیبد خواندن مهتر

چه کنم ذکر کمالاتش چون کوشش اجل / هست ز انواع کمالات بنی آدم کر

آنکه مستوجب مدحی بود الطبع نماند / پس ازین خاک سیه بر سر کلک و دفتر

نه که در باغ شریعت نه همان بد گلبن / نه که در چرخ امامت نه همان بد اختر

گر اشد صدر جهان دارد گیتی دگری / سیف دین آنکه در آفاق بدارد دیگر

آن جگر گوشه اسلاف که بی او امروز / نیست خون ناشده هر کس را یک گوشه جگر

روی بی خاک در فرخ او باب اشک / دیده با طلعت میمونش نگو او از سپهر

ای دریغا ز کف معطی تو دیده سزا / وای خزاین ز زوال او تو برده کیفر

خاطرت چشمه حیوان علوم است ولی / چشمه مانده بدریا در چون چشمه خور

همچو پرگار شش شش همه سرگردانیست / هر که با تو نه درست چو خط مسطر

کی بود باز که طالع شود آن اختر شیخ / کی بود باز که بر بر زندان صبح ظفر

نو بهار است همی آید و افکنده ز تو / دشمنانت چه درختان زده تیر سپر



آستان تو که بالین جلالست و شرف | پدری از ضعف چو نالیدت ز نی بستر
بس نبود الحق مر خادم را قصد حسود | که بد از صدر تو جرمانده با آن در خور
اندرین نکبت با خادمت انها کفته | که خرد صد یک آن نکند هرگز باور
خار را قدح رسد ای عجب اندر سوسن | ور نه شبه طعن سزد ای عجب اندر کوهر
جعل غرق نجاست را که طعن رسد | ملکی را خود اگر کرد بود بر شهپر
بنده را خوش شد الحق که فردایی هست | که در او این داد او نشنید داور
ورنه از غصه این قوم سطرا چون عود | بر زدستی ز رهی دود سیه چون مجمر
گر کسی قصد کند تا که مرا از تهمت | گرگ یوسف کند ایصد را زانم چه ضرر
جعل ار چند در اندازد سرمایه خویش | لجه بحر کجا گردد ازان مستقذر
چه خلل آرد در جوشن رستم هرگز | تیر کیدی که کشایند ز زیر چادر
با سر دوک زنی خود چه بود تا آرد | سستی و کندی در بازو و تیغ حیدر
بکوشیهای جهان غره نمی‌باید شد | که جهان شعله نور است و فلک خس پرور
که شغالی شود از قوت او شیرافکن | گاه جغدی شود از نصرت او باز شکر
پاره آهن سوراخ کند سینه در | شعله آتش چون آب کند پیکر زر



قطعه مبیغ تف مهر بسر در زمین — توده خاک برخ ماه بپوشد از خور
پشت بدهم که جز این روی ندارم چاره — چکنم چون و اقبال ندیدم یاور
در دلم هست بسی غصه و اندوه لیکن — نیست زاین برتر دریای سخن را معبر
خاطر از مدحت تو عجز نمود در این راه — بس که کردست ازین بارکیان را لاغر

هزار شکر خداوند را که بار دگر — طلوع کرد ز مشرق آفتاب فضل و هنر
جهان مجد شهنشاه شرع سیف الدین — که سیف وار زبان آورست گاه نظر
سپهر قدری دریادلی که فرقت او — براند کشتی بر روی موج خون جگر
فراق جود وی آن چون خریف زرافشان — ز اشک من چو بهاری شده ارغوان گستر
بزرگوار ار رفتی و رفت در خدمت — چنانکه لایق عقلست با خدم همبر
ز تن توان و قرار و ز دل نشاط و فرح — ز دیده راحت خواب و ز کام لذت خور
نه هر عنان را از صولت نشاط شکست — نه هر رجا را بر شکر نشاط ظفر
هزار بار دمی جان بعزم استقبال — ز راه سمع برون آمدی بر سم خبر
حیات طایفه اهل علم و پس تو — چنان بدند که بی جان و دل بود پیکر



چه ضربت آرد پی قوت شجاع سنان   چه شوکت آید پی حضرت شه از لشکر
سفر مگوی که درد دل و مضرب جان   سفر مگوی که آسیب عقل و نقص بصر
من اندران که کنم رنج راحله تا که   فرو گذاشت مرا مجلس تو چون لنگر
چو باغ پیش تو اگر هیچ خوش بخندیدم   لبان خون زران باد خون بنده هدر
غلام انم کو را چو مثل این افتد   بود زمام تصرف بدست خویش اندر
براق شوق بیک تازیانه گرم کند   نه کوه داند و هامون نه بیشه داند و جر
همیشه تا بامید زاد و شوق رفیق   سرشک بر رخ و جان بر میان و غم در بر
چه کوه و دشت ببرد نسیم وار آخر   رسد بروضه اخلاق مقتدای بشر
مرا ببر که بهنگام عزم رحلت خویش   ز امر و نهی خداوند میشوم مضطر
ایا ز جنت خلق تو روضه فردوس   و یا ز شربت لطف تو جرعه کوثر
نسیم خلق تو چهره گشای هر بستان   شعاع رای تو پیرایه بند هفت اختر
زر از سخای تو زانسان شدست مستاصل   که جز بصنعت کان نیست ذکر موضع زر
چنین که زر ز کف زایرش نمیدانم   که از برای چه بر دیده می نهد عبهر
چو دفع شبهت خصمان دین ز خاطر تست   بصد رموز نیاید دگر کسی در خور



بروز جشن سری راست غز زرین تاج ‌‌ ‌ که روز جنگ کشد بار آهنین مغفر

ز لفظهای تو حرمان بنده دیر کشید ‌ ‌ ز سنگ آید بیرون بیا همیشه گهر

اگر ز رای تو شد بچه کار دین انگشت ‌ ‌ همیشه دار دو ر نضج آفتاب اثر

بعزم خدمت درگاه تو بهر طرفی ‌ ‌ بسا ملوک که از تاج میکنند کمر

فضای حشر بداند که جمع چون باشد ‌ ‌ گر از وفود زد نگذرد کمینه نفر

ز آفتاب محالست این کرشمه و ناز ‌ ‌ که جود فایض تو میکشد ز فضل و هنر

فلک چو سرو سر دشمنت به پراید ‌ ‌ دگر چو گلبن بر رخ کشد هزار سپر

هزار کنند نیلوفری گرت خصمت ‌ ‌ کلیم خویش کشی ز آب همچو نیلوفر

هنوز آتش کین تو اند آهن و سنگ ‌ ‌ مخالفان ترا باد برده خاکستر

تن عدوت چو قسام میکند بدو قسم ‌ ‌ بنار حرب ازین مبتلا شود خنجر

چو از مدح تو از آنکه نیست اندر دست ‌ ‌ میسرش نشود از حدود فقر گذر

قضا صحیفه نظم امور عالم را ‌ ‌ باستقامت رای تو میزند مسطر

کشاده دست شدی در جهان بنام ونهی ‌ ‌ کشاده دست شوی چون کشاده وادی

ایا عطای تو در ساعد امل یاره ‌ ‌ ویا ثنای تو بر گردن سخن زیور



مرا اگر ز بزرگان نیم ز خوردان گیر
دگر کمال ندارم باسم نقص بنجر

چو نسبت من مخلص باستان تو شد
ز مهر کرده و فریقی که خواهیم شمر

ز من وظیفه اخلاص جو بی مدحت خو
اگر بد آید یا نیک اندران منگر

مرا ز قرب تو این پایه که حاصل شد
فرو نیاید چشم بشعر هرگز سر

من ارچه اینهمه گویم و لیک تشکیه
ز نظم مدح تو این خاطر ثنا پرور

چگونه جوی ثنا یتو خشک بند کنم
چو گر وجود تو با من بسی ذخایر تر

چنانکه من بتو زنده شدم مدایح تو
بسعی خاطر من زنده باد تا محشر

اگر امروز دلدارم چو دی سر برخیزد
دل پر درد من از صبر و هرچش حجت برخیزد

مرا دی تا بشب یاری چو ترکش دست بر سر
ندانم تا خود امروز از کدامین دست برخیزد

شبی خواند بهر عمری و چون رفتم بروان راند
دمی آید بهر سالی و چون بنشست برخیزد

دلم خود رای کم کرد است اندر کار او ورنه
ز راه ناوک چشمش چو صد ره جست برخیزد

غلام آنچنانستم با هی سیم اندام دلدارم
که از هر طره مشکینش بنجه شست برخیزد

قبا را و دست میدارم که چون بگشود بنشیند
ولی خصم کمر گشتم که چون بر بست برخیزد



نسیم خلق شاه شرع شد بوی سر زلفش | که از اطراف بحر و بر همی پوت برخیزد

خداوندا فلک در جنب قدر تو زمین بادا

غلام تخت دور چرخ تا بادا چنین بادا

اگر صد همچو من گردد هلاک او چه غم دارد | که نه عاشق نمی باید که نه دلخسته کم دارد

تو گواهی اشک با دلدار حال این دل خسته | که من میگویمش لیکن مرا او متهم دارد

همین جان خرابم را نظر دارم ز لعل او | دگر چون زاین گذشتی جمله خطش در قلم دارد

همیشه چشم من ماندست اندر تاب روی او | ازان در تاب خورشیدش همیدارم که نم دارد

بجرم آنکه من کمتر همیدارم درم الحق | چرا از غم رخم پرچین چو رخسار درم دارد

درم گر نیستم دارم خداوندی که هم چندان | که مردم زر و جاه دارند صد چندان کرم دارد

خداوندا در جنب قدر تو زمین بادا

غلام تخت دور چرخ تا بادا چنین بادا

کمین فضله ز جود صد بهای بحر و کان باشد | چو آمد دست راد تو چه جای بحر و کان باشد

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم | ازین آشفته بیدل چه میخواهی نمیدانم

ترا بر کار خود یک لحظه دلسوزی نمی بینم | ترا از درد خود یکذره آگاهی نمیدانم



ازان روی

ازان چون ماهیم در تابه و چون ماه در نقصان
که همچون روی تو از ماه تا ماهی نمیدانم

برای تو همی سازند هر کس چاره و من
بجز سوز دل و آه سحرگاهی نمیدانم

چو خیمه مانده ام پیش تو بر یکپای همواره
ازین به خدمت ایمهروی خرگاهی نمیدانم

ازان نزد تو زینسان خوار ماندستم که بادولت
بسوی صدر شه شرع همراهی نمیدانم

خداوندا فلک در جنب قدر تو زمین بادا
غلام تست دور چرخ و تا بادا چنین بادا

دلا دریای گوهربخش و ابر درفشان رادان
نه زاینها هیچ بگشاید کف صدر جهانداران

یا دریا و کان و ابر و خورشید و مه تابان
امید ارند هر یک جهی لیکن تو همان رادان

تهی شد کیسهٔ عنیت بر آن چو در پر و دل رو
سبک شد پلهٔ ثروت همان بذل گرانداران

نمیترسم ز چرخ پیر بر اقبال او هرگز
اگر چه پیر با مکر است دوستان هم جوانزادان

مرا با فسحت صدر و علو او که میگوید
که تو عرض زمین را این و اوج آسمانزادان

چو دیدی آسمان او چه خواهی کرد گردون را
همایون دولت مکان را گیر و این تخت آسمانداران

خداوندا فلک در جنب قدر تو زمین بادا
غلام تست دور چرخ تا بادا چنین بادا



بکین فضل ز جودت صد بهای بحر و کان باشد | چو آمد دست راد تو چه جای بحر و کان باشد

نه بذلت هیچ آزرم زر و گوهر نگه دارد | نه دستت هیچ در بند رضای بحر و کان باشد

اگر دستت بعذری باز ماند از سخا گه گه | یقین میدان که آن هم از دعای بحر و کان

چو با دست تو کرد دست دعوی گهر بخشی | هر آنچه از دست تو آید سزای بحر و کان باشد

فرو ماندند اندر راه جودت بحر و کان عاجز | ره آن دست هرگز کی بپای بحر و کان باشد

غلام جود تو خواندست طبعم کان و دریا را | بدینحالت چه در بند ثنای بحر و کان باشد

خداوندا فلک در جنب قدر تو زمین بادا

غلام تست دور چرخ تا بادا چنین بادا

زهی آموخته از دست تو دریا گهر بخشی | چه باشد گر ز چشم لطف ما را یک نظر بخشی

خلافست آنکه میخوانند عالم را عطای تو | معاذالله که هرگز تو کسیرا اینقدر بخشی

بماند ابر تردامن ز حیرت خشک آن ساعت | که تو در موقف رادی بسایل خشک و تر بخشی

همی گوید زبان حال با دریا و کان آندم | چنین گوهر ده ار بدهی زر بخشش اگر بخشی

توان بر اعتماد لطف تو هم خدمتی کردن | چه باشد تیغ زن کوشش کند کلاهی بسر بخشی

مرا اکرام کن و میخواه از من نکته شیرین | که اندر کام میآید ز جرم غم شکر بخشی



مرا مناقب مخدوم خود مجیر الدین — مهم تر است ز نعت بهار و فروردین

به پیش مجلس محروس او ز ذکر بهار — سمج بود که دهم نظم خویش را تزیین

که گر بخواهد هر لحظه صد بهار کند — ز خلق باغ شمال و ز جود ابر آیین

چو هر دمیم ز احسان او گلی شکفد — کجا رسد سخن من به سوسن و نسرین

نسیم لطفش چون میوزد چه خواهم کرد — صبای عنبر بیز و شمال مشک آگین

چو با سرور جمالش مجال حزن نماند — سخن چه رانم از عندلیب و صوت حزین

ز اشک بر سخنی هر زمان چه پردازم — نهاده مشرب احسان او چو ماء العین

ایا خجسته بزرگی که بهر طینت تو — قضا بآب کرم خاک فضل کرد عجین

چو عندلیب روایت کند ثنای ترا — صریر سرو بباغ اندرون شود تحسین

بداغ خویش اگرچه خزاد هی تشریف — سزد که گر بنهد رو برا بجای سرین

چو هست خاک درت زیر پای هر زایر — که نه گرام جهان را نماند بوی و چنین

هر آنکه خاتم مدح تو کرد در انگشت — رخ از دریچهٔ زرین برون کند چو نگین

ز عشق یمن رکاب رفیع تست مگر — که بر خنگ سپهر از هلال دارد زین



علو چرخ ندانم که تا کجاست ولیک ‌ ‌ ‌ فرودتر است ز قدر رفیع تو بیقین

ز جاه چو گفت که در باب رزق مرجع کیست ‌ ‌ ‌ خرد اشاره بسوی کف تو کرد که این

پریر با فلکت دیده ام برای خدا ‌ ‌ ‌ که پیش ازین تو با هر خسیس چون منشین

بروز درس تو خورشید خواطران از عشق ‌ ‌ ‌ بر او فتاده بهم چون کواکب پروین

بلفظ خویش از ایشان مساحت معنا ‌ ‌ ‌ چو قانعند خلایق ز تو بدر ثمین

زبهر اهل هنر از فلک شوی در خشم ‌ ‌ ‌ وگر نه با چو دبی مر ترا چه خشم و چه کین

هنر ز نعمت دست جواد تست خجل ‌ ‌ ‌ سخن بمنت لفظ شریف تست رهین

عدو چه کبک چرا در غرور میخندد ‌ ‌ ‌ چو هست صولت تو تیز پرتر از شاهین

حسود می ندهد دل بمهر تو شاید ‌ ‌ ‌ که باز داردش از بهر خنجر و زوبین

به نثر خوب و بنظم بدیع زر بخشی ‌ ‌ ‌ خدای جود ترا کرد از جهان تلقین

من از برای ثنای تو بر ستانه هنوز ‌ ‌ ‌ شده ستانه من از عطای تو زرین

بساط جود تو تا در زمانه گستردست ‌ ‌ ‌ بسی شوند از ایشان پیادگان فرزین

کجا رسد سخن من بصدر مجلس تو ‌ ‌ ‌ گذر نکرده هنوز از فراز علیین

چو اعتماد تمامست بر لطافت تو ‌ ‌ ‌ همی کنیم بصدر تو عرضه غث و ثمین



عروس نظم رهی را عزیز دار از آنکه — غریب باشد هم زشت و هم گران کابین

اگرچه نیست جمالی عروس نظم مرا — توان چه پیشی بر عشق بخشش خود این

همه سعادت انعام تو که باز خرید — ثنای بکر مرا از فراش هر عنین

من از زمانه نه زانگونه مضطرب بودم — که جز بجود تو هرگز مرا بدی تسکین

کدام خاک گذارد حق صنایع ابر — که تا گذارد شکر تو بنده مسکین

اگرچه خاک شوم من هنوز در خاکم — هزار گنج بود از مودت تو دفین

زهی عطای تو بر فقر و فاقه بسته طریق — زهی سخای تو بر نیستی گشاده کمین

توئی که جان چو نشیند بمجلس انسی — بجز خیال تو ننهد رضا بهیچ قرین

نسیم خلق تو عطر هوای دار الخلد — غبار موکب تو کحل چشم حور العین

بزرگوارا در موسم شریف بهار — که شرب آب رزانست حکم رای رزین

بروز از رخ گل جوی تابش خورشید — شب از خیال بتان شمع دار بر بالین

ز عشق آن گل پیراهن و قار قبا — که میجهد ز رشک قیش در زهای نیتین

چو در ریاض بهارم تویی نهال نشان — ز باغ عشرت و شادی گل مراد بچین

چو بر دعای جمال و کمال مجد و جهت — نبرد اهل هنر ختم شعرهای متین



که از دعای رهی در قصیده های ثنات — مباد شیوه کروبیان بجز آمین
همیشه بادت اندر طریق هر مقصود — که اقتضا کند آن خواطر دقایق بین
فلک مطیع و جهان بنده و ملک داعی — خدای حافظ و اقبال یاور و بخت معین

دلا نگفته بدم من ترا هم از اول — که دلبران را در جور و قول نیست عمل
کنونت حل شده باشد یا این مشکل — چو دست و روش در خون ناب کرد حل
بکار ما در کامید انتظارش نیست — خلنده غمزه او گر فکند هیچ خلل
نخست دل نه تویی از غمش مستهلک — نخست کس نه منم از جفاش مستاصل
بهر طرف که نظر برگماری از غم او — هزار خسته چو من و تو بود اقل اقل
ز جرح دل بستاند لبش مرا چه خطر — ز سنگ خون بچکاند غمش مرا چه محل
ز بهر آنکه مطالع کند لطف با من — ز خون دیده برخ بر همی کشم جدول
حدیث نیزه زری من رهی بهر و بردی — اگر بستی برتار موی سیمین تل
سمن بری که اگر سوده شود تلخی — لب آن پاسخ چون زهر او بود منزل
بنفشه پوش سیه خود عجب بود لیکن — عجبتر آنکه شکر نایژه شود حنظل



نه از

به زره در دو دام ستاره گیر افتاد | چو نقش زلف و رخش خوب است ز کلک ازل
چنانکه در دل و دیده شرار و دجله خون | فتاده است مرا از دل و دو دیده بدل
با هر آنچه که باشد بدل بودان را | مگر که حضرت مخدوم من امام اجل
جهان مجد و معالی مجیر دولت و دین | که اختیار ملوک است و افتخار دول
زبان جاری او رفع ساز هر مشکل | بیان شافی او کشف بخش هر مجمل
زهی روایح انفاس علم گستر تو | بجز مجمر شرع محمد مرسل
ز خوف موی مرا شد سپیدی آغاز | ز بس که موی شکافی همی بگاه جدل
ز بهر خدمت اقدام فرخجسته تست | که گرد آینه مهر خاک را صیقل
ثنای من نبود لایق مخالف تو | که لخلخه ندهد هیچکس بجعل جعل
مرا تو با ذات مشتری صفت چکنم | کسی که روشن و تیره اثر بود چو زحل
بتو چه ماند این زر پرست هر چند | که جز خدای پرستی چه زر چه لات و هبل
کنون کنند بضرورت حسود پای افزار | که مر خلاف ترا دست موزه گردد اجل
چنان گداخت ز زهر اهلا هل کینت | که جز دو دیده نماند است بر رخش چون هل
غم معاش و دریغا اگر نه بگرفتی | ز صحن طبع سراپرده گاه مدح و غزل

ازان [illegible] کسب کمال | ز روی [illegible] مکمل



ز شرم بنده سوسن زبان تو که نظم / چو گل عرق کند ای جان اعشی و اخطل
ولیک چشمه حیوان کشاده نتوانکرد / زباطنی که درو هست صد هزار شغل
بزرگوارا از انعالم هنر دشمن / بغایتیست غم و درد من که لاتسل
جهان بهر هنر من بسی مثل زن و من / ز بهر رزق جهان گرد گشته همچو مثل
چو شد مقرر که این مدحگوی بنده تست / روا مدار چنین بنده ضایع و مهمل
چو هر که هست بسعی تو منتظم حالست / رهیست ضایع و مهمل چرا و از چه قبل
تو کن که جز تو هران را که آزمون کردم / زبان بخشش کنگست و دست احسان شل
جزای سعی ترا ضامنیست مستظهر / خزانه کرم کردگار عز و جل

تا من ان طره مشکین پریشان دیدم / هر چه از درد و غم و محنت نتوان دیدم
خار بیداد تو خود بود هم از اول لیک / بر گل افتاد مرا چشم و همه آن دیدم
در هوای تو همین بهره نشاطست که نیست / دگر اندوه و غم و درد فراوان دیدم
دل بده جانا خون میخور تا جان داری / الحق ای عشق ترا کاری آسان دیدم
من چه دانم که سر شکم ز چه شد یاقوتی / نه همی هر لب چون لعل بدخشان دیدم



بسکه در عرصهٔ آفاق بجستم لب لب — تا از اینگونه لبی ازین دندان دیدم
گرد این کوی ز بس گشتم بسیار آخر — تا بر اطراف مه از عنبر چوگان دیدم
از سر سرو و چمن سوسن حاصل کردم — در بر مشک ختن لالهٔ نعمان دیدم
لاجرم چشمهٔ سوزان پر از آتش کردم — لاجرم صفحهٔ زر پر در و مرجان دیدم
در سرم هست که پای از غم تو باز کشم — سر نهاده چو روم پیش چه پایان دیدم
هر کرا خلق از و دامن صحبت در چید — بتو نزدیکتر از کوی گریبان دیدم
زلفت ار کرد پریشانم شکر ایزد را — که نرفتم ز جهان تاش پریشان دیدم
با جمال تو ز خورشید سخن بشکفته — لیکن او را بکه نور نه چندان دیدم
پرسیدم هر کس تا روز خرامیدن تو — از لب لعل و رخ چون مه رخشان دیدم
من لب و روی نمیدانم گر ز سر تا پاش — هر کجا چشم من بنهاد همه جان دیدم
ماه اگر گوید من هرگز خود را در نور — صد یک آن رخ گلبرگ سمن سان دیدم
این از آن جنس محالست که گردون گوید — رتبهٔ خویشتن بر از مفخر اقران دیدم
سر احرار مجیرالدین آنکس کو را — همه فضل و کرم و دانش و احسان دیدم
آن خداوند که با داشرف قدرم لست — که چه قدرش به بلندی سر کیوان دیدم



آنچنان غرق کشیده است بکمال اقبال
که همه قبضه بردن رفته ز پیکان دیدم

زین سپس ثروت از بخشش او خواهم یافت
چه کشم منت هر عقد چو نیکان دیدم

ای خداوندی کز زمره ارباب هنر
هر کرا دیدم در شکر تو حیران دیدم

هر کجا از گل خلق تو یکی غنچه شکفت
اندران موضع صد روضه رضوان دیدم

هر کجا جرعه جام تو بخاکی برریخت
اندران خاک دو صد چشمه حیوان دیدم

ذره خاک جناب تو بصد جان نگرفتند
بجرم مشتری کاهش چو ارزان دیدم

تا زبیداد فلک نکنی با عدلت ذکر
کان سخن او را از عدل تو پنهان دیدم

تیر عدل تو بعالم ورد سندان برجای
اینت احکام و صلابت که بسندان دیدم

تا چو ابر است حسودت همه تن اشک افشان
همه تن خنده ترا نیز چو بستان دیدم

قحط بخت عدو را که بد و برحق است
بجز از تیر اگر هرگز باران دیدم

پوست بر سینه او پرده اندوه و غم است
پیراهن بر تن او خانه احزان دیدم

روی چون سفره در آورده بهم از پی مرگ
بر سر پای همه عمرش چو خوان دیدم

تا سر کار عدو تو بود باد و طنش
نزد او هیچ شکم پیش چو ویران دیدم

حاصل از چشم عدو تو اشعار منست
جمله آنچه که درین نیل بیکران دیدم



ماه با خاک جناب تو چنان تنگ آمد	که بر او دایرهٔ خرمن زندان دیدم

نیست همچون دل و دست تو بفسحت هرگز	دشت بر گشتم و صحرا و بیابان دیدم

طبع را نیز چو این مدح دگر بکری نیست	رفتم اندر حرم او و شبستان دیدم

با قبول تو من ای یوسف مصر اقبال	غم بسی بیشتر از خستهٔ کنعان دیدم

لیک شکر است که گر چند بسی دردم بود	آخر الامر ز الطاف تو درمان دیدم

این دل سوخته را باز دل و پشتی شد	وین تن ول شده را باز تن آسان دیدم

همه دندان زدن من ز پی لطف تو بود	ورنه بهر جای دگر نیز لب نان دیدم

منقطع نیست امیدم ز قبولت پس از این	چو سپهری را چون داغ تو بر ران دیدم

غرضم کی و داشتمی بر تو من اینجمله کمال	مدحتی را که سراسر همه نقصان دیدم

لیکن این جرأت از آن قصه نمودم که در او	ذکر پای ملخ و مور و سلیمان دیدم

ای خاک پای جاهت افزوده آبرویم	آن خاک را من اکنون در خاک می‌بجویم

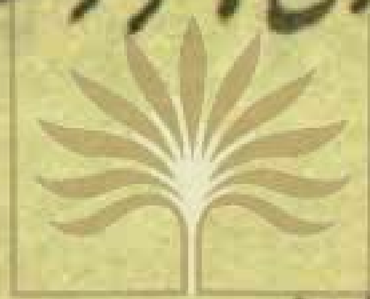
از دست پای سودا در جستجوی صدرت	آن در جناب رفعت از چشم جستجویم

از پای در فتاده چون سایه چند تازم	بر جای خویش مانده چون چرخ چند پویم



هر چند می ندانم خود را رهی و رویی | از بهر خاک صدرت چون ماه جمله رویم
یوسف بمصر دولت فارغ نشسته از من | من از شمال مردم پیراهنش چه بویم
عمال شسته با دوستی که من مر آن را | در عشق خدمت تو از جان خود نشویم
ای هیچ چو تیغ دولت تشنه در آرزویت | وای ار درست ناید از آب تو سبویم
ور من بزید کردم خود را باصطناعی | انجاک چشم محنت یکره برآبرویم
با بنده کرمیی کن کز نکتهای شیرین | من نیشکر مزاجم در کرمسیر رویم
ای تار و پود شخصم ز انعام تو قماشی | تا سوخته کند غم زین محنتی بگویم
من چون زبان گرفته کنجی ز بهر عزلت | واندر زبان گرفته یک شهر گفت و گویم
زان میخورم ز هر کس چوگان لجر و بیها | کز صدق و پی نفاق یکلخت هیچ گویم
مشاطه سپهرم بر پیچ و تاب دارد | از ضعف حال گویی ظن میبرد که مویم
هر طعنه که راند این چرخ سست پیمان | سخت آیدم ولیکن تا چون ویی چگویم
چون آب هرگز از وی تا برده هیچ رنگی | در روا که دارد خواهد برباد هیچ بویم

چه مایه رنج کشیدم ز عشق تا این کار | بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار



مرا زیار روزگارش چه پرسی الحاصل | هزار گونه بلا و جفاست نامش یار

زهی چو سایه رهی گشته صورت بیجان | ز مهر روی کز آفتابش آید عار

چو آب دیده شدم سرنگون ز عشق رخش | گر آب دیده عشاق باد برخوردار

بتیغ ریخته باد آنجا که بر خونی | که درد عشق توان راز نجیب برخسار

فغان نمودم با نرگس تو در نگرش | دریغ برد بیکبار بازیم طرار

چو آفتاب جمال رخت فراخ افتاد | بگو بنرگس مستت که خواب را بگذار

هزار فتنه برانگیخت نرگست خفته | نعوذ بالله اگر خود یکی شود بیدار

همین که قاصد جان گشت من ابا نکنم | ز نرگس تو که نازک بود دل بیمار

ز مشک بر رخ تو آسمان مثال نوشت | که غمزه تو اجل را بود امیر شکار

ازان ستاره نمودم بروز نرگس تو | که همچو لاله شب تیره دارد او بکنار

مرا نگوید تا با چنان سیاهی زلف | چرا بچشم درآید ترا اسی شب تار

ازان بدیده درون جای کرده ام شب را | که شب فزاید من بنده را غم و تیمار

فغان من بفلک رفت همچنان شگفت | که پاره پاره برآید بصد رفخ کبار

یمین دولت احمد نظام ملت و دین | که بحر را نبود درخور سخاش یسار



چو دین برفعت اظهار کرد منصب او | نهاد بر کتف چرخ از مجره غیار
چو از ترفع در چرخ ننگرد هرگز | ز عشق صورت او چون شد است آینه دار
زهی بقوت جودت بجای اشتر دل | کشد بسوی چراگاه شیر شرزه مهار
دریچهای سخا فرجه انامل تست | کزو رجای رهی با عطا کند دیدار
مکارم تو پراکنده نسل تو ورنه | نمانده بود در آفاق مردمی دیّار
بسی بحجت عنار امید تا آخر | شدند بر سر کوی سخاوت تو دچار
بهر زمانه پنجه برهنه چون پیکان | شوند ست لباس از عطات چون سوفار
ز عشق صدرت شنگرف رنگ لعل نگینت | بصبح چرخ زند چاک کرته زنگار
ز آبداری آن لعل در جوار کفش | شکفته منیت که دارد وطن بدریا بار
نه کرد موکب تست آنکه در هواست و لیک | ز رشک خفتن او بر دل هواست غبار
بآب تیغ تو دشمن جرت هرچند | ز کم بهای بخرند مرورا الخیار
عدوت خنجر بران خورد ز تشنه تهما | چو در فتد ز شراب عداوت تو بخمار
خلاص یافت زر از غصه عدیل سنگ | چو عهد جود تو برداشت سختی دینار
ز بس کشایش کز تست دور نبود اگر | کلید کرد دوران استقامت تو مسمار



خط شریف تو وانکه بداد پس ازین / سواد چشم بتان زیر جمله بر طومار

مرا ز خط تو این بس که زین پس نکند / ز شرم خط تو یک رخ فلک بمشک نگار

شکر چو در نی خود میرود نمی شد فد / مگر ز غصه لفظ تو گشت تنگ نزار

بلطف با تو گل خیره کرد پای دراز / بدانکه با تو فتاده است مرورا سروکار

که گر ز شکر گل با تو سخت تر گوید / نهد زمانه لسان ترا بکینش خار

شکوفه بر سر دیوار باغ بادم داد / ز آفتاب عدو تیغ تو بر سر دیوار

اگر چه جهد بسی حاجبی نمود ولیک / نگشت بر در کینه تو فکرتم را بار

همه نفایس بازار آرزو بحرم / چو نقد شعر من از مدحت تو یافت عیار

ترا اگر چه بصورت بسی دعا گویست / ز روی صدق و صفا هیچ بنده کم پندار

نهال تیغ گر از خون من کنی سیراب / همه صفا و خلوص عقیدت آرد بار

وزین ضرورت رفتن خدای میداند / که چیست بر دل رنجور و سینه افگار

ز بهر سلوت من گفت دل که باز آیی / نکوست گر شودی عمر بنده پذرفتار

ولیک خاطر کهتر از آن همی ترسد / که چرخ تنگ حرون است و دهر بس غدار

به پیش صدر بزرگ دراز می چه کشم / چو بخت یار نباشد چه سود ازین گفتار



اگر سعادت خدمت بچنگ باز آرم | تهی کنم دل بجز خویشتن ز بطه وار
وگر امان ندهد عمر پیش ازین شده اند | غریق بحر قضا همچو من هزار هزار

این منم بار دگر از چرخ امکان یافته | بارگاه مفخر ایران و توران یافته
در خسک زار جفای چرخ بوده مدتی | در ریاض باغ خلقش بوی ریحان یافته
چون سکندر رفته اندر ظلمت غربت بسی | واخر از الفاظ عذبش آب حیوان یافته
در مضیق هجران حضرت چو جولان کرده ام | چون نکه دارم عنان امروز میدان یافته
ای بروز جشن انعام تو مهمان امید | سبزه خلد برین را تره خوان یافته
با وجود معجز کلکت که آب ملک ازوست | امت موسی عصا را مار و ثعبان یافته
تیر کیدی کان ز شست قصد دشمن شد جدا | چرخ آن را در صمیم جانش پیکان یافته
با کمال قوت تمیز تو از فرط جود | خاک و زر را پیش چشمت عقل یکسان یافته
کار آنرا کو چو دامن شد فروتر پیش تو | دست اندر هم زده همچون گریبان یافته
هر سپاهی را بدین کو شرح حال دشمن است | در مضیق چشم ترکانت بزندان یافته
در وغای زخم سخت گرزت آن روز جنگ | با تن اعدات جان را سست پیمان یافته

ناجز

نام جنت چون نهم بر حضرتت ای روز منع | صد چو طوبی را قضیب دست دربان یافته
دشمنت را آن همیشه سرد چون نار خلیل | پاره پاره چون که موسی عمران یافته
حاسدت چون ماند ناهموار زان چندان هزار | از درشتیهای چرخ چرخ سوهان یافته
چرخ با قدر تو سودای ترفع می پزد | آن ز بس کردار دید آسیب خذلان یافته
تا رباید گوی لهو و عشرت از اقران خویش | از خم زلف نگار و قد خصم چوگان یافته
بوده بس با سنگ و در تدبیرها در سنگ تیغ | تیغ جاه شاه شرق و غرب فسان یافته
با وجود آب جودت سوی دریا کی روم | خاک بیزی پیشه گیرد هیچکس کان یافته
از قوا این کشت این انبیت از بهر غذای | سگ تمنای طمع میپزد نان یافته
آنچه اندر جستنش عقل از ملک نومید شد | آن و صد چندان ز تو در نوع انسان یافته
لطف تو از بسکه در عالم اثر کرد است چرخ | پیک را در عذر از روی سندان یافته
تا در آتش آمد هر آنچه انگیخت طبع ساحرت | خط پیچان ترا مانند ثعبان یافته
قدرت آن سگان کرد از طلب بر شش ز کعبه | مور فکرت را اسیر قعر سکان یافته
در فراق حضرتت آن از فلک افزون زقدر | کس نداند تا چه دید این جان نقصان یافته
تو بمصر جاه خود مسرور و من از شوق تو | در جوانی روز در پیر کنعان یافته



پتهایی را که اندر عشق صدرت گفته شد — پر ز درد و خون دل چون بیت احزان یافته

دست غواص عنای هجر در دریای غم — از سرشکم صد هزاران در و مرجان یافته

ای بهم تابش انعام پی تقصیر تو — حرص را در ستر پرده روی پنهان یافته

چون میان جوی اندر زهد تاریکی مجوی — باغ را در حلتهای سبز رضوان یافته

لعل جامی خور که بر پیچم فلک از عکس اوست — چهره مریخ چون لعل بدخشان یافته

چون ستاند غم ز ما گریان و خندان جی خوریش — روی گل خندان و چشم ابر گریان یافته

فال زد تا یافته گردد همه اغراض تو — زان ردیف مدحتت کرد این ثناخوان یافته

شکر این پوشه آن ردیف مدحت بر و تو بود — ور چه در بازد بهر مصراع صد جان یافته

چون نظام الملک در دیوان شه دفتر گرفت — کار ملک از سر جمال و رونق دیگر گرفت

دست وی چون از کان فضل و افراد یاره یافت — فرق ملک از زر رای گنج جاهش افسر گرفت

آب از آن دارد به پیش چو خنجر لفظ او — گر معالی همچو خنجر گوهر اندر بر گرفت

کنده پیر عالم او را میشناسد مزد و بس — چون وی آمد زود در سیمگون چادر گرفت

ایزد او ندیکه بهر عطه ذکر مدح تو — ز آتش فکرت دل من صورت مجمر گرفت



چون نبی

خویشتن در خام پیچد همچو دختر هر که او — بر خلاف تو ز ماه خامه دو دختر گرفت

عقل را با صد شفاعت جان همیداد عوض — از غبار موکب میمونت

آسمان صد بار لطفت را شفیع ساخت — پیش قدرت تا حدیث بندگیش اندر گرفت

گر ز بس بر دست خود تیغ درخشان مدتی — از پی بزمی چو خلدت میوه‌های تر گرفت

لاجرم دیدی که چون ارکان فصل ماه دی — دور گردون دست او را جمله اندر زر گرفت

کاوی اندر حاسدت ترکیب کرد ایزد ولی — از نسیم خلق تو عالم همه عنبر گرفت

از پی اثبات نام بنده که قدر تو — از مجره آسمان در دست خود محضر گرفت

روبهی کورا تو روزی در کنف خواهی نهاد — از برای طعمهٔ خود کتف شیر نر گرفت

دامن عطفت چو بر خلق جهان افشرده شد — دست عمر دیر بازت دامن محشر گرفت

خاطرت با آتش ابراهیم وار آمیخت لیک — در فنون نقشبندی سیرت آذر گرفت

گوهر نغزت که صید بحر را گردن نداد — گردن و گوش سخن را جمله در زیور گرفت

سالها عالم دهان بگشاد مانند صدف — تا ز فیض ابر بنانت چنین گوهر گرفت

تیغ گوهرهای خویش از بهر تو منحول کرد — لاجرم از دشمنان تو بخشش سر گرفت

خصم تو در کام طمع راست طبع زهر یافت — لیکن اندر آبرویت عادت شکر گرفت



جود تو چون دست از پادشاه خلقان می‌شکست — قطره از آب دستش جمله کوثر گرفت

شب چو خود را کرد مانند خط شبرنگ تو — چرخ فرقش را همه در گوهر اختر گرفت

چون در او آید بخط مدحت کلک براز — عاشقی کوی بعشرت طره دلبر گرفت

گر بدیوان در جمادی کلک گیرد ای عجب — بید اندر بوستان هم در پی خنجر گرفت

گر خسی معروف شد از باد ترای بس عجب — کز پس عیسی امام خویش سم خر گرفت

چون تو در دیوان نشستی ظلم ایشان و فتنه — از جهودان پاک بنزد چون علی خیبر گرفت

باد سیمابیت ظلم هیچ در پر در ابر — تا همای عدل تو عالم بزیر پر گرفت

موی شد دشمن بضعف و از برای او — دست اقبالت ز شکل آسمان چنبر گرفت

در فراق صدر تو چون گنبد نیلوفر است — زان قبیل دلهای خلقان باز نیلوفر گرفت

همچو ساغرهای باده جگر خون چاکرت — کز بس از تو پیش مجد و دیگر ساغر گرفت

دل تهی کردی ای چون چنگ لیکن از حیا — باز میماند ز گریه هیچ چنگ اندر گرفت

دور گردون را طمع میبود نقص حال من — چون بدرگاه تو پیوستم ازین دل بر گرفت

پنج حس را پنج در کن سوی باغ لهو از آنکه — جور چرخ تند را بخت تو در ششدر گرفت

هر نفس فر و زیب دولت افزون بهر آنکه — ملک شاه شرق از کلک تو زیب و فر گرفت



لو زلم

سوز سینه رنگ لعل چهره را از لاله برد | چون دلم راه نظر بر دیده عبهر گرفت

بسکه بر دیده ز دل قافله خون گذرد | تا یکی لحظه ز هجران تو بیرون گذرد
ای عجب تا بفراق اندر عمر افزائی | که مرا بی تو شبی سالی افزون گذرد
بی رخ روز نمایت شب من نتوان گفت | شرح آن کار بچه سان و بچه قانون گذرد
حال شبهای مرا همچو منی داند و بس | تو چه دانی که شب سوختگان چون گذرد
مشک در طره شبرنگ تو حیران ماند | ماه بر عارض پر نور تو مفتون گذرد
همچو گل جمله تن خنده شوم از شادی | گر نسیمی که بر آن عارض گلگون گذرد
عشق در عهد جمال تو بهر سو که رود | همه بر جان کباب و دل پر خون گذرد
گر بجز غمزه تو خست دلم خون ناید | کار این درد که از مرهم و افسون گذرد
تا بدان سده رسد ناله کمتر پایه | اندرین نیت شکی خود که ز گردون گذرد
سده سر مقرب سر اشراف جهان | که رجا از دشش عور آید و قارون گذرد
یارب آن ساعت فرخنده که با طالع سعد | او هم از تخت بدان مرکب میمون گذرد
مهر گویی که همی تیغ زند از سر کوه | کوه گویی که همی بر رخ هامون گذرد



هست بیمار ز افلاس بسی کس امروز / او به هر نوع بسی ز اهل هنر چون گذرد

سیم فرماید و زر بخشد و اسباب دهد / تا در انساعت بر طبع چه معجون گذرد

سرورا تو بکرم عمر و را زر افزای / زانکه از بیم عدو بی تو هم اکنون گذرد

مردم از عشق ثنای تو چنان شاعر شد / که مرا انشعر همی بر لب موزون گذرد

صورت لیلی باید که بکمالی دارد / هر که بر روی گذرد خود همه مجنون گذرد

در سفینه سخن خویش بدان ثبت کنم / تا مگر روزی بر دست همایون گذرد

از سفینه نبود چاره بی شعر مرا / چون کنم قصد که بر دجله و جیحون گذرد

بر در تو چو به پیسند خدمت را حاسد / لافها کرده ز غم با قد چون نون گذرد

روز در جستن بر فور نهی بسر آرد دشمن / شبش اندر غم و در خوف شبیخون گذرد

عمر این بنده که بر مدح تو وقفست آخر / چند در حسرت در کار تو مغبون گذرد

که بر او حادثه گردش ایام رسد / که بدو نایبه اختر وارون گذرد

از تراجع نه عجب کی پس ازین بر لفظش / عوض مدحت تو گوهر مکنون گذرد

عیب مشمر شعبش ناله سحر در که / کز فلک بر دل این خسته محزون گذرد

کم ز صابون نبود کف که برآورد ز غضب / مالش دست چو بر پیکر صابون گذرد



لبی ۱۹۰

بسوی جود تو این نامه نوشتم تا بو که ... خواطرت روزی بر حاصل مضمون گذرد
چشم تشریف عزیز تو بر این خوار افشد ... نظر همت عالیت برین دون گذرد
نرسیدم بمدیح تو و کی یابد بار ... هر گدایی که بدرگاه فریدون گذرد

هرگز بود که بخت پس از مدت دراز ... آرد مرا بحضرت فرخنده تو باز
آن یکته گاه ناز و هنر کافتاب را ... آمد بر آستانه او در علو نیاز
ای مدحت تو مشکل حیرت فزای وهم ... وای ثروت تو مرجع حاجت روای آز
پی نظم مدحت تو دل طبع رهو سیر ... پی نور طلعت تو شب عمر دیر باز
غواص بحر جود تو آز دراز دست ... مساح صحن صدر تو وهم فراخ یاز
بر جود تو حباب بود بحر قیروان ... بر حلم تو پشیزه بود کوه پیدواز
با فضل منصب تو پیکو نهاده کبر ... با نظم بخشش تو فراموش کرده باز
بر موج آب طبع لطیف تو بگذرد ... از اوج چرخ آتش خورشید پی جواز
زین آن که رای و مرتبت تست بی‌نظیر ... بر آفتاب افکن و بر اوج چرخ تاز
ای فیشه سنجا شده دست تو انجدیث ... با مات راستی تو با کان و بحر ساز



باد ای چو کند نامه تو زانکه هر که هست — امروز جز تو جمله لباسست چون پیاز

نظم غریب خود بتو آرم بتحفه زانکه — امروز صدر تست بعالم غریب ساز

مرکوب مکارم خود را بنظم و نثر — باری بنظم بنده کن از نیکوی طراز

الحق شنیده ام که حسودت نمی‌نهد — قدر ترا برفعت از چرخ امتیاز

گر اینقدر بداند آخر بعمر در — این شخص روزه دار چه خواندست و نماز

گر دشمن حقیقی تو خود بصورت است — بر آستانه تو بود از سر مجاز

گاهی بسان نای دمی میدمش بگوش — گاهی بسان چنگ برخش همی نواز

زین پس که در نشیب عنا اوفتاده خصم — از بعد این نشیب ورا بود گر بود فراز

که تیرهای خطی برده بجانش خط — که تیغهای هندیش آورده ترکتاز

ابلیس هر کرا بخلاف تو برگرفت — هم او بود بحشر سوی دوزخش نهاز

فصل عدو تمام شد اکنون بسماع کن — حال دلی مخلص خویش ای ولی نواز

ای شمع طلعت تو که گیتی فروز باد — چون جان شمع جان رهی گشت در گداز

تا طوق بندگیت چو قمری ببسته ام — بردوخته ز خلق جهان چشم همچو باز

در خون همیغرایم چون تیغ اتمام — در بند یلیمایم چون رمح اهتزاز



کوته کنم حدیث فراق جناب تو — کاریست این فتاده مرا با شب دراز
عالیتر است پایه مدح تو زان ولیک — چبود بدست بنده چو این آمدش فراز
هر چند کار کار ثنایتو نیستش — ماندست از سخایتو زر در دهان گاز
منت خدایرا که ز چندین فحول شعر — جز بر رهی نگردد چشم قبول باز
اقبال جلوه گر شد ورنه بپیش تخت — محمود را غلام بدی بهتر از ایاز
اندر بهار پیش صبا هر سحرگهی — تا شاخ یاسمین بگشاید نهفته راز
گاهی لبان قطر مطر بر سمن سپه — گاهی لبان باد صبا در چمن گراز
فرق ترا صبا ز بنفشه عبیر بیز — حس ترا هوا ز شکوفه نثار ساز

بازم مرا این چه عشق یار قدیم است — باز چه آشوب این دل بدو نیم است
روضه خلد است یا ز روت خیالست — بوی بهشت است یا ز یار نسیم است
مونس بنده شبست از همه عالم — از پی او نیز هم سیاه گلیم است
با من اگر صبر بد معاملتی کرد — ز اشک شکرم که سخت نیک غریم است
دیده ما را هنوز دسترس اشک — یارب کاین عشق یار تا چه حلیم است



در دلش ره جان گرفته ام نه که جان خود — حجره این درد را هنوز حریم است

لاکند هر دم و بلام چه حاجت — آن را که آن لعل همچو چشمه میم است

زاشک کنارم همیشه دریا خواهد — آری شگفت از او که ماهی یتیم است

چشمش اگر عذر خواست از دل پرخون — تا نپذیرد از آنکه عذر سقیم است

وعده او جای اعتماد ندارد — لیک دل خود عظیم سلیم است

این ز سلیمی بود که مدح خداوند — ملک و داور بر غزل هنوز مقیم است

خسرو اهل هنر امیر مقرب — روح صفا که بذل هاش جسیم است

آن امل را که دیده بودی در رنج — از کف او در هزار ناز و نعیم است

ابر چو رفعت گرفت گفت کف او — نیست از این پس شگفت زانکه لئیم است

نیست شمرده عطاش هرگز و گر هست — شاید کان وقت بذل هفت اقلیم است

یک بر آواز فلک شده ستم ترسان — ای فلک اندر گذر اگر چه کریم است

ای تک افکار تا حوالی مدحت — کس نرسد خود بدانجا که صمیم است

کوکبه تو مگر ز شرق بجنبید — زانکه بغرب اندر اضطراب عظیم است

خلق تو جاییست از کمال لطافت — کانجا گردون کریم و تیغ رحیم است



کو دل

کعبهٔ ملک خدایگان جهان را
رای تو و پشت خصم رکن و حطیم است

دشمنت قالبش رباط نواپ
تا وطنش در کدام گوشه تیم است

زاتش خشمت حذر نکرد حسود است
گفته بود کاین مگر ز جنس جحیم است

گفته او مثل لتست و جای غلط هست
زانکه عدیم ار چه نیست شبه عدیم است

سنبله را کس بجو همی نخرد پیش
تا که ز جو پیش مرکب تو قضیم است

منصب تو جسته اند هر کس لیکن
ایزد بدهد بهر کسی که حکیم است

بر وراد نجه اند هر کس سودا
لیکن بیضا همی ز دست کلیم است

جود تو خود کرد آنچه بایدش همه داد
خوف من اکنون ز بذل نقطه جیم است

دل چه نهد بر جهان که نیک شناسد
کانچه ازو عذب تر عذاب الیم است

بوته ور آتش ز زر شده است گرفتار
کاخر سر یافته ز صحبت سیم است

ای شده رحمت یتیم پرور آخر
در شنای رحمت نیز یتیم است

قسم من از هیچگونه تربیت آمد
از کرم تو که با امید قسیم است

عار نباشد ترا چه آنکه سهیل است
نور رخش دایه مزاج ادیم است

دیر نبود تربیت عیار مد یحم
هم بنکرد و ازین خدای علیم است

اخرم از خدمتت مرادی زاید — گرچه که ملکی است آن و ملک عظیم است
بنده فراوان کند بکف کرم تو — لیک مرا این بنده را حقوق قدیم است

یارب ان عهد کجا شد که دلم خرم بود — پاره جور فلک بر دل من زین کم بود
همه شرمنده و لجه شادی مانده — در دو خجلت زده مردمی مرا هم بود
روی جام می و لاله شد اگر شد پرخون — دیده ابر و صراحی بد اگر پر نم بود
دولت ساقی جانبخش شده همچو مسیح — قدح از راح شده حامله چون مریم بود
که که ان یکدمه خلوت که بدی با دلدار — گوییا حاصل عمرم همه آن یکدم بود
ای همه راحت ان وقت که در تربیت او — هرچه زان نام برد و نشان جز غم بود
اینهمه هیچ مگیر اخر نه خامه فضل — بقبول سر اشراف جهان معلم بود
نور دین بسر در دریا دل گوهر منصب — که اگر برتر گویش ز گوهر ان هم بود
چشم امید بدو گشت اگر روشن گشت — طبع اقبال بدو بود اگر خرم بود
اندران وقت که دلها جگر آلود گشت — دلش از فیض سخا مایه صد زمزم بود
دست را دوش با کس دست همی یاد نگرد — بر زبانها بکه ذکر همه قلزم بود



خود نبود است بسی عرصهٔ عالم ورنه | رفت صیت کرم و جودش تا عالم بود
حلمش از عاجزی نیست که دایم بر رمح | نه ز نامردی و زمقنعه پر چشم بود
جاهش از ذات شریفش دان نه از | مر سلیمان را آن ملک نه از خاتم بود
ایخداوندی که ز دست تو گردد در کشف | در سخا هر چه نزدیک بجا مبهم بود
راز کان فاش نمیگشت از این پیش تو | جود سرمست پریشان تو نامحرم بود
در رصد چون که ز رایتو بگردند آغاز | چون اعداد کواکب همه آن معظم بود
جز جز بر دل تو هرگز تشدیدی نیست | ور چه صد شادی همسواره در درد علم عشم بود
عیش اعدایتو بر دست یقین گشت مرا | انچه زو چاشنی در دهن ارقم بود
بر تن خویش هوا چاک نزد گر تا ابر | اندر ان روز که اعدایتو را ماتم بود
خانه قلزم در موج سخای کف تو | ماند آبادان با این همه بس محکم بود
راستی را ز تو شرمنده بدم زانکه مرا | خاطر منجمد و طبعی خم در خم بود
روضه جود تو بشکفت از انگونه چه بود | که من لوحش را بلبل طبع ابکم بود

منتم نهاده کنون چشم گر کدام طرف | وز دو برین دل رنجور من انیم لطف



چه شرح باید و روی مرا همین نه بس است | که دور ماندم از آن بحر جود و کان لطف
کریم خاک خراسان اجل جمال الدین | که آسمان جلالست و آفتاب شرف
اگرچه زاد بسی مادر کرم فرزند | ولیک جز کف کان بخش او نبود خلف
ایا ستوده هنرپرور خجسته پی | که تیر عزم ترا پسند و آفتاب هدف
ز رشک کف تو دریا همیشه در صفراست | ندیده که چه صفرا همی برآرد کف
سخای هست تو بر نغمه سماع غنا | همه بضاعت کانها همی کرد تلف
چه فال گیری نه ای کف تو فال امید | چرا زبان تو ظاهر کند ضمیر صدف
کجاست لطف خداوند تا نظاره کند | که روزگار مرا چون گرفت مستخف
چو دف همی بزندم دست فرقت وانگه | بر آن چنبر دف قد من نهاد الف
اگر بنالم از آن زآب دیده ترم | چو تر شود همه حال آنکه نالد دف
شکسته باد پر طوطی زبانم اگر | ز بعد شکر شکر تو هیچ یافت علف
فسرده جان مرا زر که هست در تن من | اگر ز شعله تیغ اجل نیابد تف
به پیشم آخر بار دگر بمجلس تو | نشسته خود را با جمع کهتران در صف
کشیده شاهد لهو و نشاط دل در بر | نهاده باده اقبال و جرعه می بر کف



اگر

نزهت عرصهٔ این خلد مثمن بیند | بر فروغش صد چشمهٔ روشن بیند
برج آن خوشه که گندم را که اندر فلکست | از فراز شرفش دانهٔ ارزن بیند
از عبیر است نه از خاک ازان رو که کنون | هر کجا خاک بود بر سر دشمن بیند
در همه صنعت چین باز همی باید جست | تا ازین رشته گرهی گیر گوزن بیند
طلعت صدر جهان جوید اندر گچ نقش | تا همه عالم در صورت تمکین بیند
که کنه را ابر عفو محقر یابد | که امل را ابر جود ممکن بیند
چه همه در دو سر رعد و نم چشم سحاب | بیند از خلقش بر سنبل و سوسن بیند
اندرین بقعه همی ماه ز رسند تابد | گر بجای دگر از چشمهٔ روزن بیند
ماه طلعت را از سند گردون دید | باز دولت را بر صدر نشیمن بیند
دولت صدر جهان باد که تا هر سالش | صد ازین خرمتر منزل و مسکن بیند

بنام ایزد این نو بنا چنان آمد | که در طراوت با خلد همعنان آمد
بنا اساس نهادی بهشت گشت تمام | سرای چشم امید آشتی چنان آمد



سرای چه که بیک مکرمت ستانه شد — بنای چه که بیک دولت آشیان آمد
ز چوب و خشت کرا بود این طمع هرگز — بخاک و آب کرا هرگز این گمان آمد
ازین سپس من و صحرای او که صحن ولم — ز تنگنای بسیط جهان بجان آمد
ز سینه دل بتماشا برآمدم بدهان — چو ذکر نزهت این بقعه بر زبان آمد
گمان رسی بدر از دل که برفراز سپهر — کنذر بعلو عاقبت همان آمد
دهان خلد فراهم نگشود ز فرح — که گاه ذکر دیم خلد بر دهان آمد
ز رزق اهل هنر گر زمانه مفلس بود — ستانه در این بقعه در ضمان آمد
زمانه طلعت جنت وشش بدید و هنوز — نشد سبک دل ایتم ازو گران آمد
ایا ستوده برزه که آستانه تو — نشیمن کرم و معدن امان آمد
بگوش دل سخنت جان دلفروز نمود — بچشم عقل کف ابر درفشان آمد
لبی لطف تو بتوان آتش آب آمیخت — بعون جاه تو با چرخ بر توان آمد
دراز از چه کشم دردسر همی چه دهم — که این سرای چنین آمد و چنان آمد
ثنا و مدحت این بقعه نسبت تو — چو بارگاه تو آمد همه جهان آمد



بالفضه

پانصد و پنجاه و نه چون گشت از هجرت تمام / نقد شد در دار دنیا خلق دار السلام

زاین معظم کعبه فضلا که اکنون بر فراخت / آفتاب نسل برهان کز صلب حسام

زین امان کز ظل آنحضرت همی حاصل شود / نیک خایف گشته‌ام بر حضرت بیت الحرام

خاصه کی چرخ یعنی مهر در روی آره جست / پرداخش کعبه رو فرودست ای وز بار عام

تا چه باشد بر دل زهره ز مولانا چو او / چند این خلد برین را اینچنین پر زود و جام

نا دو انش از همه خلق ار بدو حاجت بدی / لیک خود از ابر عالیتر فتادش وضع و نام

جود صدر شرع را با خوی ترشح چون کند / چون ندارد هیچ از احکام دیوارش کام

گر بقای صدر دنیا نیستش ممکن بلا است / از ابد باری مبادا آخرش کمتر دوام

ای بنا سخت عالم آرایی / بس طرب زای و عشرت افزایی

از کمال تو هیچ باقی نیست / کامدستی چنانکه میبایی

گشته بر آستان تو ساکن / دولت شهر گرد هرجایی

شرف تو بقدر صدر جهان / اقتدا کرده در فلک سایی

آنکه با امر و نهی نافذ او / کعبه گردان تبرک خودرایی

پیش خصمش از تن و دیده | زر گرازی و سیم پالایی
چرخ چون جست خاک صدر کفش | کم از خاک هم فرود آیی
ای بزرگی که تو بجود و قهر | خصم پیرای و دوست آرایی
بخت از خیل خصم تو برگشت | چه کند مشکلست تنهایی
من ثنا را کنم دعای بقا | که تو خود تا بحشر می پایی

ای غلام کفت هر آزادی | گه که آخر ز بند کان یادی
از تو شد هم کرفت کاش کسی | بکرم دیگری نشان دادی
تو یکی بحر و این دو کس دیگر | کیستند اندر همه جهان رادی
ایزد ار بسته خواستی در رزق | خود در بخشش تو نگشادی
می بباید ز تو سخا آموخت | که چو تو کمتر افتد استادی
دهر طبع چون بتو ندهم | بهتر از تو کجاست داما دی
رای تو گر عوض شدی از ماه | بعوض چرخ بهتر افتادی
نظم کهتر بعون مدحت تست | کاش در دهر خراب و آبادی



آن ز بازو و دست رستم برد | که جهانگیر گشت پولادی
خاک در چشم محنت اندازم | گر ببوی تو آردم بادی
با تو گر ساعتی نشست شدی | آن بصد جان مرا باستادی
ای بزرگی که خاندان ترا | جز قدم نیست هیچ همزادی
حالا اندر همه زر نپیدادم | تا خودم بخت کی دهد دادی
مادر دهر داد و بیدادی | چه بدی گر بیک شکم زادی
خلق از آن شدند بنده غم | که بجز خسرو نیست آزادی
هم ز حفظ حمایت کف تست | این که جا جای ماند دلشادی

ای مجیر الدین ای مرد سخی عمرت باد | که تو در مرد سخاوت و کران یکسر باد
خدمت از بنده و تو در بنده ترا میجویم | که مرا هرچه که بگشاد ازان بند گشاد
میر داد و کرم امروز کف تست و جواد | والله از هیچکسی داد کرم داند داد
گر مرا بنده کند منت تو حاصل شد | سرو باری چه فرازد سر چون هست آزاد
جز ز جود تو ز جود که توان گشت غنی | جز بروی تو بروی که توان بود آن شاد



من غنی گشته وجود تو همی بخش بسوز — کار بپند که با وجود تو ما را ارشاد
امد اقبال و در جایکه خویش گزید — هم ازان روز که این بقعه فکندی بنیاد
انکه صنعش سبب رونق و زیب خلد است — نزهت خلد درین بقعه فرخنده نهاد
چرخ هر لحظه بنام دگرش میخواند — گاه دانشکده و گاهی اقبال اباد
چشم روشن چو جهان از کرم بقعه تست — تا جهانست بتو چشم جهان روشن باد

ای فرخ انکه گاه گاهی — یابد بستانه تو راهی
من بارهی چو جناب عالیت — حالی دارم چو لب بتاهی
از سینه اگر دمی بر ارم — باشد که بود طفیل اهی
از صبح بپرس حال دردم — گر صادق بایدت گواهی
این چندین جان که بنده سوزد — اندر دل هر شب سیاهی
هرگز کفشی دمی که ما را — هرگز نبودست نیکخواهی
ای تاخته روح تا در تو — هر گاه که جسته انس گاهی
تاجسته به نیم جو خلافت — گردون کاهیت زیر کاهی

قدرت



قدرت بعلو برار سپهری — کلکت باثر به از سیاهی
لطفت تن را جهانی — قدرت سر چرخ را کلاهی
ان بنده منم که نیست هرگز — در بنده گرمن اشتباهی
در بحر ثنات سیمایم — بیدست چو اختران شناهی
و در رهگذر ثنای لطفت — بر خاک نشسته چون گیاهی
هر یک چو از اهل فضل این عصر — از تو شده اند پادشاهی
این یافته از تو نام و نانی — وان حاصل کرده است آب و جاهی
وقت اگر پدید آید — در باب رهبت اشتباهی

شهاب الدین زگوهر یاد کردی — بنای مکرمت آباد کردی
چو دود دم زآتش غم برکشیدی — چو گرد اندوه من بر باد کردی
مداوای دل آتش الغم اگر چند — بر این بدخواه خود بیداد کردی
چگویی با زمانه عذر این جرم — که جان خسته را شاد کردی
مرا مفروش بی جرمی و انکار — که بخریدی مرا و آزاد کردی



ازین پس رود دل دیگر بدست آر | مرا این بس که از من یاد کردی

ماه در شک نهان کرده که این رخسار است | شکر از پسته روان کرده که این گفتار است
سنگ در سینه نهان کرده که این چیست دلیست | سرو را کرده خرامنده که این رفتار است
سایبان یاسمنش را همه از سنبل تر | خوابگه نرگس او را ز گل تر بار است
صحبت باد صبا کرد اثر در زلفش | که صبا را ورش جولان همه بر گلزار است
همه سرمایه ز رخساره و زلفش گیرند | گل اگر رنگ فروشست و صبا عطار است
گل ببین منصب رخساره او جست و نیافت | پای گل تا سر از جستن او پر خار است
تا شنیدست که بر خاک درش روی نهند | گل مسکین همه تن تو به تو رخسار است
شور دل ستد از نرگس او باز بروز | نرگسش گرچه که بیمار بود عیار است
ز آب دیده چه طمع دارم چون می‌بینم | کاب با آتش رخسارش ازین بانمکست
رود فا چشم نمیدارم چون میدانم | که وفاداری و در شیوه خوبان عار است
خون کند هر دل حالی که ز عشاق برد | کو بدار آخر یک عیبت اگر دلدار است
بانگ و فریاد من از جست نه اندک شکریست | این که من زنده ولو اگه ازین بسیار است



قوا کبح

خواه گو هجر گزین خواهی گو وصل نمای | زینهمیان دلربا خون شدن خود کار است
دلبرا هرچه بدانی ز جنایت بر من | برسی باف که با تو دل من چون تار است
گر کسی شیفته دل خواهی از تو زنهار | منه انگشت بر این دل که عظیم افگار است
ننگری بر رخ من زاری چتوان کردن | زر چو در عهد سخاو کرم شه خوار است
شب بگزین زیر چرا آید غم تو نزد دلم | خلق از خفته بدولت او بیدار است
نصرت دینی و دین آن شه شاهان سنجر | که همه چیز خوش نادر سخنی شهوار است
سنگ حلیت مراو را سبب آن سنگ است | که تراز روی ممالک همه چون طیار است
ارسلان خان ملک عادل آن شاه بذل | که بدریا بر خرج کرمش دشوار است
ای شهنشاه که مرتب رای خدمت تو | روح پیرایه محضت و بقا پیکار است
شیر افلاک بفرمان توا ندر زنجیر | توسن گردون از حکم تو در افسار است
تیغ عرصه عالم را در لاله گرفت | ای عجب قطره آبی را این آثار است
جان بدخواه تو در کام نهنگان اجل | هم از آن تیغ بصورت چو زبان مار است
خصم نامردمی خود را این عذر آورد | کاژدها پیکر شمشیر تو مردم خوار است
نرگس یارش از خوف چو صاحب بیمار | جای خوفش بود از تیغ تو چون طرار است



دگران فتح که شد بار چگویم امسال | که هزار امسالت مخدوم دو صد چون پار است

جان اعدای تو را مجلس خاص تو بود | که اندر وی مه تیغ و سنان را بار است

منقطع نکند دوار فلک آخر خویش | که رخ خصم تر از مژگان او زار است

اید از پشت برون مغز عدو با گرزت | گرچه گرز تو حریفی لبس ناهموار است

گرز تو میشکند گردن و بشدنش هیچ | که چنین طیبت و بازی سبب آزار است

مرغ پیغم عدوی شه را شو گو می پس | هر کرا طاقت آن طلعت و آن دیدار است

اجر از عذر چه برخیزد از بهر خدای | نیکنامست فلک الحق اگر غدار است

اگر از خیره سری یار تو نبود دشمن | من از آن باک ندارم که خدایت یار است

نیک آنست که از سر دولت میدارند | انکه چو لانکه علمش حرم اسرار است

خصم اگر کرد خلاف تو مرا او را زان چه | رنج بر تیغ تو دنیا به همه بردار است

ایشه عالم عادل که ز طبع تیز تست | فضل را حضرت تو نیز ترین بازار است

بنده دیرست که در آرزوی حضرت تست | همچنین باشد خود دهر که بود ناچار است

تا رسانید مرا گردش ایام کنون | بمرادی که برآوردم درش بسیار است

دیدم آن خاک جنابی که به هر ذره آن | داغ پیشانی صد شاه و سپهسالار است



هم در او د لطف

هم در او فضل احسان و کرم خشنود است | هم در او دانش از بخشش برخوردار است
ای اهل یمین که سخن را بر خسرو قدر است | وای رجاهان که هنر را بر شه مقدار است
در انعام شهنشاهی بی پیمانه | زر احسان خداوندی بی معیار است
فلک دولت و اقبال شهنشه گردان | کوکب حشمت خداوند جهان سیار است
گرد نامه است که شه اهل هنر را کرد است | شکل تدویر که در پیکر هر دینار است
خسته بگذار ز دلا عمر که مرهم خانه است | تشنه منشین جگر آتش که دریا بار است
چو به مدح تو خداوند ابنده پس ازین | گر کمر بسته دلان نیست کمر زنار است
گرچه این نظم برابر آب همی خواهد ماند | تا که بر عرصه خاک از شجر و بار است
همه زیر قدم مدح تو خواهم افشاند | هرچه زین گوهر در حقه استظهار است
شه ناگر کنیم شاها بادولت کی | زانکه خود محنت دانه و اسم یار غار است
گو بیا دریا را عشره نوالت خواندم | که ازین گونه فلک با من در پیکار است
ای شه عالم عادل که جناب مدحت | برتر از دستکه و پایکه پندار است
هرچه آن نیست هنر طبع تو زان هست نفور | هرچه آن نیست کرم خلق تو زان بیزار است
وانچه بر بنده اعلات بناشد سر نیست | وحمت مغفر و عار رمله و دستار است



وانکه نکند در و دیوار منقش ز نبات | سر آشوفته مغزش ز در و دیوار است
زود بجز بجناب تو رجا نیست عجب | با چنین جام عطاهات چنان هشیار است
نیک الفاظ شهنشاهم در چشم آید | چشم افزای چه چیزی که گهربار است
شهریارا رهی از مدحت تو عجز آورد | عجز چون آمد بپذیر همین اقرار است
وحی در کوی ثنای تو بپرهیز رود | سران کوه چه جای قدم اشعار است
اندران راه که مدح تو بود مقصد آن | باز پس مانده ترین قافله افکار است
مدح آنست که خلق تو ترا میگوید | گفتهای شعرا جمله دگر تکرار است
ای همه عمر شهنشاهی ایام بقات | گرچه عمر ترا عدل تو بد رفتار است
ایزدان عمر دهادت که بقای ابدی | گر کنی نسبت ازان جامه کم یک تار است
منزل عمر خداوندی تو باشد دراز | مرکب دولت و اقبالش چون رهوار است

زهی عدل و انصاف آیین نهاده | بعهد تو رسم ستم بر فتاده
خرد کنه قدر تو هرگز ندیده | سخن داد مدح تو هرگز نداده
بوقت سخا چیستی جود خالص | بگاه سخن کیستی روح ساده















